

# رمان یک قدم تا تباہی

نویسنده: سوگند صیادی

[www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

# بنام خدا

نام رمان: یک قدم تا تباهی

نام نویسنده: سوگند صیادی

ژانر: عاشقانه، غمگین

مقدمه

یک قدم تا تباهی  
تنها یک قدم مانده بود

یک قدم تا سقوط و نابودی هر آن چه با یک دیگر ساخته بودیم

نابودی رویاهایم، نابودی عشقی که از وجودمان جوشیده بود و سقوط در دره ی تباهی

و تو آمدی تا ویرانه ها را کنار بزنی

تا بجوشانی این حس عشق را بار دیگر در وجود ما

ای کودک رویایی من

خلاصه

داستان بهار یک زندگی که به زمستانی سرد بدل شد

داستان از خود گذشتگی و جدال با دست شوم و سنگین دیو سرنوشت

داستان عاشقانه های بر باد رفته و رسیدن به مرض تباهی و سقوط

و درست زمانی که تا تباهی تنها یک قدم مانده بود

یک جرعه، یک حس ناب و تکرار نشدنی، بار دیگر مشعل امید را در دل ها به اهتزاز در آورد.

به نام خالق عشق

نگاهم را به او دوختم که بی توجه به من مشغول شکستن وسایل اندک خانه بود. با خشم تمام ظروف و مجسمه های

روی میز را بر زمین می کوفت و مانند دیوانگان فریاد می کشید و من مات مانده بودم که آیا به راستی او همان مرد

است؟!

یک قدم تا تباهی

همان مرد عاشقی که حاضر بود به خاطر من دنیا را به آتش بکشد حال برای جور کردن پول موادم من را نیز به سلابه می کشید. دیگر نایی برایم نمانده بود، دیگر فریادی برای سر دادن نداشتم. با قدم های سست به سمت اتاق خواب کوچکمان حرکت کردم. کیف پولم را از روی میز برداشته و به سمتش رفتم. حال روی زمین نشسته و به کانتر تکیه داده بود. دستش را روی سرش گذاشته و بیش از پیش نزار و درمانده به نظر می رسید.

نه، من نمی توانستم قهرمان زندگی ام را اسیر دست دیو نحس بدبختی ببینم. کیف را مقابل پایش روی زمین پرتاب کردم و او مانند گرسنه ای که محتاج غذا بود به آن چنگ زد، از جا برخاست و به سمت در دوید. رفت و اشک های من بی پروا بر روی گونه ام روان شد. روی زمین، درست در جایی که دقایقی پیش او نشسته بود چمباتمه زده و زانوانم را در آغوش کشیدم.

نگاه اشکی ام را در اطراف به گردش در آوردم. خانه ای نقلی و کوچک، فرش کرم رنگ و نسبتاً قدیمی که در آن سوختی سیگار به وضوح نمایان بود. یک دست کاناپه ی سفید\_کرم که برای خانه بزرگ به نظر می رسید، تلویزیون و گلدانی پر از گل های رز مصنوعی تنها محتویات آن حال کوچک بود. دو در که تقریباً کنار یک دیگر قرار داشت و یکی برای اتاق خواب و دیگری برای سرویس بهداشتی بود. سرم را روی زانو گذاشته و هق زدم، آن زندگی مرفح کجا و این دخمه ی کور کجا؟!

ذهنم به گذشته ها پر کشید، به روزهای نه چندان دور و به خانه ی کوچکمان.

« پدرم مردی سخت گیر و مستبد بود. هر چه می گفت باید همان می شد و مخالفت با او مساوی بود با خورد شدن استخوان هایمان در زیر دستش!

مادرم را به زور وادار به ازدواج با او کرده بودند و بار ها بار بعد از مشاجره با پدر از او شنیده بودم که می گفت اگر فرزندانم نبودند هزار دفعه خود را به دار می آویختم اما به محض این که آرام می شد به نماز می نشست و از خدا طلب عفو می کرد.

دیپلمم را که گرفتم هر چه کردم پدر اجازه ی ادامه تحصیل را به من نداد. از همان روزها زمزمه ی خواستگارهای من در خانه پیچید و مادر می گفت که وقت شوهر کردنم است اما من نمی خواستم. می ترسیدم مانند خواهرکم بعد از چند سال از زندگی و شوهر و بچه ام زده شوم و می دانستم که چنین هم خواهد شد.

کنار مادر نشسته و مشغول پاک کردن سبزی های سفارشی مردم بودم. باران بچه بغل دور حیاط می چرخید و با سوز برای کودکش لالایی می خواند تا به خواب برود هر چند که بیشتر گریه اش اوج می گرفت.

یک قدم تا تباهی

با صدای نسبت بلند و خندان رو به او گفتم:

این طور که تو می خونی، من هم گریه ام گرفت چه برسه به این طفل معصوم.

نیشخندی زد و همان طور که تند تند بچه را تکان می داد گفت:

با این وضع زندگی که ما داریم انتظار آهنگ شاد نداشته باش!

خواستم چیزی بگویم که تذکر مادر ساکت کرد.

به جای حرف زدن دست بجنبون! این ها رو باید فردا تحویل بدم.

سر به زیر انداخته و پاسخی ندادم. پدر بیشتر مواقع نبود و هرگاه می آمد چندرغاز کف دست مادر می گذاشت و می رفت تا دیدار بعدی. اگر این سبزی سرخ کردن های مادر نبود حال ما از گرسنگی جان باخته بودیم هر چند که وقتی پدر نبود اوضاع متشنج آرام می گرفت.

باران کنارم روی تخت داخل حیاط نشست و لب زد:

خوشی که به ما حرومه، حرف هم نباید بزنیم.

نگاهی به او که آرایش کمرنگی به چهره داشت انداخته و لب گزیدم.

تو رو خدا بس کن باران! بده من بچه رو هلاک شد!

کودک را که صورتش از گریه سرخ شده بود در آغوش کشیده و به سمت خانه رفتم.

یه کم این سبزی ها رو پاک کن من بچه رو بخوابونم و پیام.

آرام پشتش را نوازش کرده و زیر گوشش زمزمه کردم:

پیش پیش پیش، بخواب خاله قربونت بره!

همان طور پیش پیش کنان وارد اتاقم شده و پرده را کمی کنار زدم. دلم هوای سارایی را کرده بود که دیدنش برایم قدغن بود. مادر همیشه می گفت که آن ها پسر جوان در خانه دارند و دیدار های دم به دقیقه ی من با سارا نشانه ی بی حیایی من است و هیچ گاه نتوانستم به مادر بگویم که نیمی از قلب من در دستان آن پسر جوان اسیر شده!

یک قدم تا تباهی

از همان زمانی که خود را شناختم او برایم همانند شخصیتی اساطیری بود. آن روزها به بهانه ی سخت بودن درس ریاضی به خانه ی آن ها می رفتم و او با صبر و حوصله به من و سارا درس می آموخت هر چند که من فقط طنین صدایش را به خاطر می سپاردم.

به چی نگاه می کنی ور پریده؟!

مو به تنم سیخ شد و با ترس به عقب برگشتم.

دیوونه یه لحظه فکر کردم مامانه.

خندید و جلو آمد، کودک غرق در خوابش را از آغوشم بیرون کشید و گفت:

بالاخره خوابیدی؟ من که هر کاری کردم چشم رو هم نداشت.

کودک را به سمت رخت خوابی که روی زمین پهن بود برد.

بابا باز چه نقشه ای تو سرش داره؟

به لبه ی پنجره تکیه زده و چیزی نگفتم، گله و شکایت های باران هیچ گاه تمامی نداشت.

من خر شدم لاقل تو نشو!

منظورت چیه؟

پوزخندی زد و گفت:

یعنی نمی دونی؟! همین روز هاست که دست یکی رو بگیره بیاره تو این خونه و تو بشی عروسش.

آرام روی زمین سر خورده و زانوانم را در آغوش کشیدم.

مگه می شه رو حرفش نه آورد؟

من هم مثل تو خودم رو با همین حرف ها گول زدم، آخرش چی شد؟

یک قدم تا تباهی

نگاهم را به او که مشغول چیدن لباس های کودک درون ساک بود دوختم. هجده ساله بود که به خواست پدر تن به ازدواج با مردی داد که دوازده سال از او بزرگ تر بود. نگاهم را روی اجزای صورتش چرخاندم، موهای خرمایی رنگ و پوست سفیدش زیبایی اش را دو چندان می کرد.

کمی از موهایش را پشت گوش فرستاد و گفت:

من هر چی می گم واسه خاطر خودته، نمی خوام دو فردای دیگه مثل من پشیمون و دل زده بشی. منو ببین! تو سن ۲۳ سالگی مادر یه بچه ی دو ساله و زن یه مرد ۳۵ ساله ی به قول همه پولدارم. لیاقت تو این زندگی نیست.

از جا برخاست و به سمت چوب رختی رفت، مانتوی کوتاه و زرشکی رنگش را بر داشت و به تن کرد.

چرا داری لباس می پوشی!؟

لبخندی زد و گفت:

باید برم خونه، فرهاد می آد باید شامش آماده باشه. تو هم برو به مامان کمک کن دست تنهاست.

شالش را روی سرش انداخته و با اسکناسی در دست به سمتم آمد.

این هم داشته باش، تا برگشت بابا لازمتون می شه.

دستم را روی دستش گذاشته و آن را عقب فرستادم.

لازم نیست، تازه می دونی که مامان قبول نمی کنه.

لحظه ای نگاه خرمایی رنگش را به چشمانم دوخت و بعد به سمت وسایلش رفت. ساک را روی شانه انداخت و کودک را در آغوش کشید.

حرف هام یادت نره! هر چی باشه من بیشتر از تو تجربه دارم. این قدر هم لب اون پنجره نشین!

بعد از اتاق خارج شد، صدای خداحافظی اش با مادر ک پشت بند آن صدای بسته شدن در به گوش رسید. زندگیمان همین بود. باران می آمد، از زندگی و بخت بدش می گفت، همه را شماتت می کرد و من را نصیحت که اشتباه او را تکرار نکنم و می رفت.



یک قدم تا تباهی

فرهاد مرد خوبی بود اما تفاوت های زیادی با او داشت هر چند که هر چه باران می گفت جز چشم از دهانش خارج نمی شد. دوست داشت زندگی اش را نگه دارد و رفتارهای باران را به جان می خرید. «

سرم را از روی زانو برداشته و نگاهم را به ساعت روی دیوار دوختم، صدای تیک تاکش بد جور روی اعصابم خط می کشید. دلم داشت از سینه بیرون می پرید و دیگر تحمل آن خانه را نداشتم. به سمت تلفن رفتم و بعد از تماس با آژانس هر چه دم دستم بود به تن کرده و از خانه بیرون زدم.

سوار ماشین که شدم راننده پرسید:

خانم کجا تشریف می برید؟

دلم نمی خواست مادر مرا با این حال نزار ببیند برای همین آدرس خانه ی باران را دادم. ماشین را مقابل خانه متوقف کرد و بفرمایید آرامی گفت.

همان طور که پیاده می شدم گفتم:

لطفا چند لحظه منتظر بمونید!

کیف پولم را به او داده بودم و حتی پول آژانس هم نداشتم هر چند که از مدت ها پیش همه چیز مرا با خود برده و من جز کالبدی بی جان نبودم. زنگ آیفون را فشرده و بعد از چند دقیقه صدای باران در گوشی پیچید:

سلام، بیا تو!

قبل از این که در را باز کند به آرامی گفت :

می شه بیای کرایه ی آژانس رو حساب کنی؟

اومدم.

بعد از گذشت زمان کوتاهی در باز شد و اندام نهیف باران مقابلم قرار گرفت.

- برو تو الان می آم!

بی حرف وارد شده و حیاط بزرگ را طی کردم. خانه ی بزرگ، قشنگ و دلبازی بود هر چند من به همان دخمه راضی بودم اگر او همراهم می ماند. وارد حال که شدم چشمم به پارمیس افتاد که با شوق به سمتم دوید و نامم را صدا زد:

یک قدم تا تباهی

خاله بهار!

کمی خم شدم و او را در آغوش کشیدم، دستانش را دور گردنم محکم حلقه کرد.

- یه عالمه دلم واست تنگ شده بود!

گونه اش را بوسیدم و لبخند زدم، باران این همه خوشبختی داشت و قدر نمی دانست؟

- الهی خاله قربونت بره من هم دلم واست تنگ شده بود. داشتنی درس می خوندی؟

دست به کمر زد و گفت:

بله، می خوام بیست بشم بابام واسم جایزه بخره.

خندیدم و بار دیگر گونه اش را محکم و با صدا بوسیدم. او را روی زمین گذاشته و گفتم:

اگه بشی یه کادوی خوشگل هم پیش من داری، حالا برو مشق هات رو بنویس!

با ذوق چشم بلند بالایی گفت و به سمت کتاب و دفترش که روی زمین بود رفت.

- باز چی شده؟

با صدای باران به عقب برگشتم. مانتو را از تن خارج کرد و روی دسته ی مبل انداخت.

- چی می خواستی بشه؟

دستش را پشتم گذاشت و من را به سمت مبل هدایت کرد.

- بشین تعریف کن ببینم باز چه گندی زده؟ پارمیس برو تو اتاقت تکالیفت رو انجام بده!

روی مبل نشست و به پارمیس که مشغول جمع کردن وسایل پخش و پلای روی زمین بود چشم دوختم. باران

کنارش نشست و همان طور که مشغول جمع کردن وسایلیش بود با خشم غرید:

- صد بار نگفتم وسایلت رو وسط هال ولو نکن؟ بگیر برو تو اتاق ببینم!

یک قدم تا تباهی

بغض کرده سر به زیر انداخت و وسایل را از مادرش گرفت، با قدم های کوتاه به سمت اتاقش گام برداشت. باران همیشه خشمگین و آماده ی حمله بود، سری تکان داده و همان طور که به سمتم می آمد گفت:

باز دعواتون شده؟

پلک هایم را روی هم فشرده و آرام گفتم:

باران نرفتم خونه تا ماما سوال پیچم نکنه، حالا تو دست بردار نیستی؟

سرم داره می ترکه! می تونم برم تو اتاق بخوابم؟

از جا برخاست و گفت:

خیله خب برو بخواب من هم الان واست مسکن می آرم.

همان طور که به سمت اتاق می رفتم گفتم:

نمی خواد، بخوابم خوب می شم.

وارد اتاق شده و خود را روی تخت رها کردم، سرم درد می کرد و قلبم تلاطم عجیبی داشت. چشمانم را بستم و تمام تلاشم را کردم تا کمی بخوابم.

« آن روز برای خرید وسایل مورد نیاز مادر به خارج از خانه رفته و در مسیر بازگشت دستم از خریدهای رنگ و وارنگ پر بود. وارد کوچه که شدم سر بلند کرده و لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد. خودش بود، با ساکی در دست و موهای تراشیده پشت در خانه ایستاده بود. بعد از گذشت یک سال و اندی از خدمت سربازی بازگشته و من پس از مدت ها او را دیده بودم.

قلبم از هیجان بی امان به سینه می کوفت، دستانم شل شد و پاکت میوه فرو ریخت. به سمتم برگشت و من با شرم سر به زیر انداختم، گونه هایم گل انداخته و دستانم می لرزید. روی زانو نشسته و با دست لرزان مشغول جمع کردن سیب های پخش شده روی زمین شدم.

بذارید کمکتون کنم!

یک قدم تا تباهی

کنارم روی زمین نشست و لحظه ای سر بلند کردم. صورتش نزدیک صورتم بود و صدای نفس های نامنظمش را به وضوح می شنیدم. بر سرعت عمل خود افزودم و ناگهان از جا برخاستم، نگاهم را به او دوختم که روی زمین نشسته و همان طور که سیبی در دست داشت به من چشم دوخته بود.

دستتون دردکنه، با اجازه.

بر سرعت قدم هایم افزوده و به سمت خانه رفتم. پشت در ایستاده و سعی در انداختن قفل در کلید داشتم اما مگر می شد؟

صدای باز شدن در و پشت بند آن صدای مریم خانم دستپاچی ام را بیشتر کرد.

امیر، الهی مادر به فدات بشه اومدی قربونت برم؟

همیشه این زن و گرمای کلامش برایم ستودنی بود درست بر عکس من که از گرمای مادر تنها دست های زحمت کشیده و لحن تندش نصیبم می شد. وارد خانه شده و به در بسته ی حیاط تکیه زدم. دستم را روی قلبم گذاشته و لبخندی روی لبم نقش بست، سیب در دستش باقی مانده بود.

\*\*\*

درون اتاق نشسته و مشغول خواندن رمان بودم. داستان غمگین رمان اشک به چشمانم آورده بود و حسابی درون نقش اصلی داستان فرو رفته بودم. با صدای ضربه هایی که به در می خورد ناگهان از جا پریدم، اشک هایم را با پشت دست پس زده و کتاب را درون کمد جا دادم.

بهار، برو در رو باز کن ببین کیه؟!

باشه ی بلندی گفتم، چادر گلدار مادر را روی سرم انداخته و وارد حیاط شدم.

بله، بله اومدم.

در را باز کرده و با دیدن مریم خانم لب گزیدم.

سلام.

این را گفتم و از مقابل در کنار رفتم.

یک قدم تا تباهی  
سلام دخترم. مادرت هست؟

همان طور که طول حیات را طی می کردیم آرام گفتیم:

هست، بفرمایید داخل!

روی تخت داخل حیات نشست و مشغول مالش پایش شد.

آخی، همین جا خوبه عزیزم.

پس صبر کنید الان مامان رو صدا می زنم!

بر سرعت قدم هایم افزوده و وارد خانه شدم.

کیه بهار؟

نگاهم را به مادر که مشغول خشک کردن دست هایش با گوشه دامنش بود.

مریم خانم.

لبخندی زده و همان طور که به سمت حیات می رفت گفت:

چرا تعارفش نکردی بیاد تو؟ بهار میوه ها رو شستم، بریز تو ظرف بیار!

نمی دانم چرا اما باز درونم غوغا به پا شده بود. وارد آشپزخانه شده و تند تند میوه ها را درون ظرف ریختم. شالی روی سرم انداخته و وارد حیات شدم، مادر و مریم خانم که مشغول صحبت بودند، با دیدن من سکوت کرده و مریم خانم لبخندی تحویلیم داد.

- پیر بشی دخترم، راضی به زحمت نبودم.

سر به زیر انداخته و ظرف میوه را به همراه پیش دستی روی تخت گذاشتم. مادر زیر دستی را مقابلش گذاشت و به جای من گفت:

چه زحمتی، وظیفه هست. تو رو خدا دست برسون!

یک قدم تا تباهی

و اشاره ی نامحسوسی به من کرد که وارد خانه شوم. برخلاف میل باطنی ام وارد شدم، کنجکاوی امانم را بریده بود. وارد اتاق شده و برای فرار از دلهره خود را با خواندن رمان مشغول کردم، می دانستم اگر خبری باشد مادر مرا هم مطلع خواهد کرد. آن قدر غرق در داستان بودم که آمدن مریم خانم از یادم رفت. با صدای بسته شدن در حال سر بلند کردم، کتاب را روی زمین انداخته و از اتاق خارج شدم.

در چهارچوب در ایستاده و رو به مادر گفتم:

رفت؟

همان طور که مشغول آویختن چادرش به چوب رختی بود با گیجی گفتم:

ها؟!

از اتاق خارج شده و جمله ام را تکمیل کردم:

می گم مریم خانم رفت؟

از راه روی کوچک گذشت و وارد سالن شد، مانند همیشه پای بساط سبزی هایش نشست و گفت:  
آره.

جلو رفته و کنارش روی زمین نشستم.

- چی کار داشت؟

سر بلند کرد و من برق شادی را بعد از گذشت مدت ها در چشمانش دیدم.

- پسرش از سربازی برگشته.

کمی از سبزی را برداشته و با حواس پرتی مشغول پاک کردنش شدم.

- خوب؟

مادر تا اصل مطلب را می گفت من جان باخته بودم!

سبزی را از دستم قاپید و تشر زد:

یک قدم تا تباهی

چی کار می کنی دختر، حواست کجاست؟

سکوتم را که دید ادامه داد:

مریم خانم تو رو واسه پسرش خواستگاری کرده.

با بهت به مادر چشم دوختم و دهانم نیمه باز ماند، حتی تصورش هم برایم دور بود.

مادر آهی کشید و آرام تر از قبل لب زد:

من هم گفتم باید اول با پدرت صحبت کنم، تو که اخلاقت رو می دونی.

سر به زیر انداخته و انگشتانم را به بازی گرفتم.

اگه قبول نکرد چی؟

مادر لب گزید و گفت:

چرا قبول نکنه؟! پسر به این خوبی، تازه عمو حبیب هم دوست باباته. تو نگران اون نباش، من خودم راضی اش می کنم.

ناخودآگاه لبخند تلخی روی لبم نقش بست، مادر هیچ گاه مهارت و حيله ی زنانه ای در راضی کردن پدر نداشت اما چه فایده داشت اگر این را به رخش می کشیدم؟

قصد برخاستن کردم که مادر دوباره گفت:

برو برای شام یه چیزی درست کن! به دلم افتاده که امشب سر و کله ی بابات پیدا می شه. «

با تقه ای که به در خورد چشمانم را گشودم.

– بله؟

پارمیس کوچک من سرش را از لای در به داخل آورد و با صدای آرامی گفت:

خوابی خاله؟

یک قدم تا تباهی  
لبخندی زده و در جا نیم خیز شدم.

نه خاله، کاری داشتی؟

وارد شد و دستان کوچکش را در هم پیچاند.

مامان گفت صدات کنم بیای شام.

هیچ اشتباهی نداشتم اما برای این که جلب توجه نکنم از جا برخاسته و گفتم:

برو دارم می آم خاله.

چند ساعت بود که همان طور نشسته در فکر فرو رفته بودم؟!

مقابل آینه ایستاده و شال را روی سرم مرتب کردم، صورتم رنگ پریده و زیر چشمانش گود افتاده بود. از اتاق خارج شده و لحظه ای نور سالن چشمانم را زد.

- پارمیس بشین این قدر شیطونی نکن!

به سمت آشپزخانه رفته و نگاهم روی پارمیس ثابت ماند که با خنده دور میز می چرخید.

- فرهاد به جای این که بخندی یه چیزی بهش بگو!

باران همان طور که غر غر می کرد سر چرخاند و نگاهش روی من ثابت ماند. لبخندی زد و گفت:

اومدی عزیزم؟ بیا بشین!

سر به زیر انداخته و وارد آشپزخانه شدم.

- سلام بهار خانم. چه عجب، خیلی خوش اومدید.

نگاهم را به فرهاد دوخته و لبخند زدم.

- سلام، ببخشید مزاحم شما هم شدم.

- این چه حرفیه، چه مزاحمتی؟ امیر چرا نیومد؟



یک قدم تا تباهی

لبخند از روی لبم محو شد و نگاهم ثابت ماند. چه باید می گفتم، اصلا مگر او خودش ضع زندگی مرا نمی دانست؟

باران صندلی را برایم عقب کشید و گفت:

بهار جان بشین!

پشت چشمی برای فرهاد نازک کرد و او شانه ای بالا انداخت. کاش به خانه بازگشته بودم، این جو سنگین و دعوای آن دو بر سر من را دوست نداشتم.

باران دیس پر از باقالی پلوی خوش رنگ را روی میز گذاشت و همان طور که روی صندلی جای می گرفت گفت:  
بهار جان بکش، سرد می شه.

بوی غذا که به بینی ام خورد حالت تهوع ام شدت گرفت و ناگهان از جا پریدم. با شتاب خود را به سرویس بهداشتی رسانده و تمام محتویات معده ام را درون سینک بالا آوردم. بی توجه به ضربه های محکمی که به در می خورد شیر را گشوده و مشتی آب روی صورتم پاشیدم. چه مرگم شده بود؟!

- بهار، بهار خوبی؟! این در رو باز کن ببینم!

از کی این طوری شد؟

چه می دونم، وقتی اومد گفت سرم درد می کنه رفت بخوابه الانم که این طوری. بهار!

صدای گفت و گوی فرهاد و باران از پشت در به گوش می رسید. دستم را مقابل دهانم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشود. دلم مرگ می خواست، دلم آغوش امیر را می خواست. کاش در همان خانه ی لعنتی باقی می ماندم و این گونه همه را زابا راه نمی کردم. دلم گرفته بود و بیش از پیش رنجور بودم. مشتی دیگر آب روی صورتم پاشیده و شیر را بستم.

در را گشودم و سعی کردم به روی باران مضطرب لبخند بپاشم! به سمتم آمد و دستش را دور بازویم حلقه کرد.

چی شدی یهو دختر؟!

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم.

می خوای بریم دکتر باران؟ رنگ به چهره نداره.

یک قدم تا تباهی

بدون این که به فرهاد چشم بدوزم قدمی به جلو برداشتم.

نه بزار یه کم بخوابه اگه خوب نشد می بریمش. تو برو غذای پارمیس رو بده، بچه ام الان می ترسه.

فرهاد بی حرف به سمت آشپزخانه رفت و باران نیز من را به سمت اتاق خواب کشید.

از بس حرص و جوش می خوری حالت شده این. بشین این جا ببینم!

به کمک او روی تخت نشسته و به سختی گفتم:

بخش باران، تو هم تو درد سر انداختم.

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

تو باز چرت گفتی؟ بشین برم برات چای دارچین بیارم، حتما سردی کردی.

دستم را روی شکمم گذاشته و با چشمان بسته لب زدم:

نه، چند روزه که شکمم درد می کنه و حالت تهوع دارم. یه کم بخوابم خوب می شم.

کنارم نشست و دستش را به سمت موهایم برد.

حالت اینه بعد یه دکترم نرفتی؟! کلا خودت رو ول کردی دیگه. الان می رم واست چای دارچین و عرق نعناع می

آرم، معجزه می کنه. اگر بهتر نشدی می ریم دکتر.

بعد از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت، تن خسته ام را روی تخت رها کرده و پاهایم را در شکمم کشیدم.

« پدر بعد از یک هفته به خانه بازگشته بود و من بیش از گذشته از او وحشت داشتم!

به خواست مادر سفره ی شام را آماده کرده و به بهانه ی سیر بودن به اتاقم پناه بردم، می دانستم که مادر می خواهد

موضوع خواستگاری را با او در میان بگذارد و بدون شک تیر نگاه پدر اول از همه مرا نشانه می گرفت. وارد اتاق شده

و محض اطمینان بیشتر در را قفل کردم. به سمت پنجره رفته و پرده را کنار زدم، برخلاف انتظارم چراغ اتاق سارا

روشن بود. از زمانی که او به دانشگاه راه دور رفته بود در بیشتر مواقع چراغ این اتاق خاموش بود. حسی به من می

گفت که فرد درون اتاق امیر است، شاید او نیز مانند من مضطرب و دل نگران بود.

یک قدم تا تباهی

از پنجره فاصله گرفته و شروع به قدم رو رفتن در اتاق کردم. همان طور گوشه ی ناخنم را به دندان گرفته و راه می رفتم. دائما در انتظار فریاد پدر یا صدای شکستن ظرف ها بودم اما هیچ صدایی به گوش نرسید. نمی دانم چه قدر گذشته بود اما با صدای تقه ای که به در خورد با ترس به عقب پریدم! فردی دائم دستگیره را پایین می کشید و آرام به در می کوبید.

بهار، بهار در رو باز کن!

با صدای مادر نفس راحتی کشیده و به سمت در رفتم، قفل را در کلید چرخانده و در باز شد. مادر وارد اتاق شد و با دیدن من آرام به گونه اش زد.

وا خدا مرگم بده، تو چرا رنگ و روت پریده؟!

سعی کردم لبخند بزنم.

چیزی نیست، چی گفت؟

مادر که گویی نگرانی چند لحظه پیش را از یاد برده بود، با لبخندی کم یاب گفت:

مثل این که آقا حبیب قبلا با پدرت صحبت کرده. مخالفتی نداشت، یعنی چیز زیادی نگفت فقط گفت بگو بیان که این هم کلیه.

لبخند تلخی زد و دست زمختش را روی صورتم کشید.

همیشه آرزوم خوشبختی تو و باران بود، برای اون که نتونستم کاری بکنم لااقل تو از زندگی ات راضی باشی.

اشک چشمانش را با گوشه ی روسری پاک کرد و با شادی گفت:

فردا زنگ می زنم به مریم خانم برای پنجشنبه شب قرار می دارم. باید به باران هم خبر بدم، دست تنها که نمی شه آماده شد.

مادر همان طور که حرف می زد از اتاق خارج شد و من نمی دانستم اشک هایی که روی گونه ام روان شده از ذوق است یا شگفتی؟

یک قدم تا تباهی

فردای آن روز مادر به مریم خانم زنگ زد و برای دو روز بعد یعنی شب پنجشنبه قرار گذاشت. باران نیز به خانه ی ما آمد و پا به پای مادر به تمیز کردن خانه شتافت. از گردگیری و رفت و روب گرفته تا خرید میوه و شیرینی. انگار آن ها بیشتر از من هیجان داشتند!

تنها کاری که در آن دو روز انجام می دادم نگه داری از پارمیس کوچکم بود که به اندازه ی دنیا دوستش داشتم. پدر همین که سنگ نمی انداخت بزرگترین کمک را کرده بود و فرهاد هم دستورات باران را عملی می کرد. به انتخاب باران کت و دامن سفید\_مشکی او را که به قول خودش تنها یک بار تن زده برای مراسم پوشیدم، روسری ساتن سفید رنگم را که دور آن حاشیه ی سبز داشت را نیز سر کردم.

به ضرب و زور باران مجبور به آرایش مختصر صورتم شدم.

خب حالا چشم هات رو باز کن ببین این خانمی که جلو روی تو نشسته رو می شناسی یا نه؟

آرام چشمانم را گشوده و به چهره ی درون آینه نگریستم. خط چشم نازک چشمان سبز رنگم را کشیده تر نشان می داد، رنگ چشمانم به مانند مادر بود و او همیشه می گفت چهره ات شبیه من است امیدوارم بخت مانند من نباشد. بینی قلمی و ابروهای بلند دخترانه که هیچ گاه قصد برداشتنش را نکرده بودم، رژ صورتی کم رنگی نیز بر لب داشتم. لبخندی زده و نگاهم را از داخل آینه به او دوختم.

به نظرت آرایشم زیاد نیست؟

اخم هایش را در هم کشید و لبش را کمی کج کرد.

تو اصلا آرایش رو صورتت داری که پر رنگ باشه؟ پاشو برو پیش پارمیس تا من هم آماده بشم!

با خنده از جا برخاستم، گونه اش را محکم بوسیدم و گفتم:

دستت رو بوس خواهری.

خندید و چیزی نگفت، من هم پارمیس کوچک را که روی زمین نشسته و مشغول بازی با عروسکش بود بغل زده و تکانش دادم.

عشق خاله چه طوره؟

یک قدم تا تباهی

اون بچه از کجا بدونه عشق خاله چه طوره؟ باید تا شب منتظر بمونی دیگه!

با چشم های گرد شده و گونه های گل انداخته به سمت باران برگشتم که مشغول ریمل زدن بود، گونه هایم در حال آتش گرفتن بود و من در تعجب بودم که چه طور باران تا این حد بی پرده سخن می گوید؟!

شرم زده سرم را در سینه ی پارمیس پنهان کرده و سریع از اتاق خارج شدم، صدای خنده ی باران به گوش می رسید اما توجه ای نکرده و پا به حیاط گذاشتم.

\*\*\*

خورشید غروب کرده و قرص ماه در آسمان نمایان شده بود. صدای زنگ در که بلند شد لرزش دست های من نیز شدت گرفت. مادر و پدر به استقبال مهمان ها رفتند و باران مرا به سمت آشپزخانه کشید. چادر را روی سرم مرتب کرد و گفت:

همین جا بمون وقتی صدات کردیم با سینی چای بیا، خب؟

بدون این که منتظر پاسخ بماند از در بیرون رفت. صدای احوال پرسی و همهمه ی مهمانان به گوش می رسید. از دریچه ی کوچک آشپزخانه به بیرون سرک کشیدم، از راه رو گذشته و به سمت سالن می رفتند. لبم را به دندان گرفته و سعی کردم بهتر ببینم اما مگر می شد؟

لحظه ی آخر چشمم به امیر افتاد که سر به زیر انداخته و با دستمال درون دستش عرق پیشانی اش را پاک می کرد. دائم از این سر آشپزخانه به آن سر می رفتم و منتظر بودم که نامم را فرا بخوانند. خانه ی ما طوری بود که وقتی وارد می شدی از راه رویی کوچک گذشته و به هال می رسیدی. آشپزخانه سمت راست راه رو بود و من هیچ دیدی به بیرون نداشتم اما صداهایشان کم و بیش به گوش می رسید. از اتفاقات روزمره سخن می گفتند و من در تعجب بودم که چطور حوصله ی خودشان سر نمی رود؟!

از این حرف ها بگذریم که سخن دوست خوش تر است، این عروس خانم گل ما کجاست؟

با این حرف مریم خانم انگار دنیا را به من هدیه کرده بودند!

الان خدمت می رسه. باران جان برو بهار رو صدا کن!

با شنیدن صدای قدم های باران که نزدیک می شد از در فاصله گرفته و کنار کابینت، پای سماور ایستادم.

یک قدم تا تباهی  
بهار، چایی ها رو بریز! خوش رنگ باشه ها.

بدون این که نگاهش کنم قوری را از روی سماور برداشته و لرزش دستانم به وضوح نمایان بود. باران کنارم ایستاد و قوری را از دستم گرفت.

بده من الان خودت رو می سوزونی!

نگاهم را به او دوختم که با آرامش چای خوش رنگ را درون فنجان ها می ریخت، درست برخلاف شب خواستگاری خودش که هر چه مادر کرد نتوانست او را از آشپزخانه بیرون بکشد. مقابلم ایستاد و چادر را روی سرم مرتب کرد. با لحنی کلافه گفتم:

این چادر دست و پا گیر چی بود این وسط؟

اخم هایش را در هم کشید.

هیس! همین مونده با این لباس بری بیرون و بهونه بدی دست بابا.

سینی چای را به دستم داد و دوباره گفت:

آروم و با متانت برو جلو! اول واسه عمو حبیب و مریم خانم بعد هم امیر و...

همان طور که جلو می رفتم گفتم:

باشه باران جان، این رو که دیگه خودم بلدم.

با قدم های آرام از راه رو گذشته و وارد سالن کوچکمان شدم. گفت و گو قطع و همه ی نگاه ها به سمت من بازگشت. نگاه گذرایی به جمع حاضر که دور تا دور نشسته و به پشتی ها تکیه زده انداخته و جلو رفتم.

ماشالله، هزار ماشالله چه خانمی شده واسه خودش.

کنیز شماست، ماشالله آقا امیر هم واسه خودش مردی شده. انگار همین دیروز بود که تو کوچه بازی می کردند و سر و صدایشون محل رو بر می داشت.

با این حرف مادر صدای خنده ی همه بلند شد و من سینی را مقابل عمو حبیب گرفتم.

یک قدم تا تباهی

پیر بشی دخترم!

لبخندی زده و مقابل مریم خانم متوقف شدم.

دست عروس گلم دردکنه، این چایی خوردن داره.

با این حرف مریم خانم اخم های پدر در هم رفت و مادر لبخندی تصنعی تحویل جمع داد. سینی چای را که مقابل امیر گرفتم سر بلند کرد و نگاه رنگ شبش در چشمانم گره خورد، پیشانی اش عرق کرده بود و دستانش می لرزید. فنجان برداشت و آرام تشکر کرد و من تازه متوجه ی سارای کنار دستش شدم. نزدیک بود از خوشحالی و تعجب فریاد بکشم.

چشمکی حواله ام کرد و به آرامی گفت:

چه طوری زن داداش؟

باز گونه هایم گل انداخت و دلم می خواست چای را روی سرش خالی کنم. سر امیر بیشتر در یقه اش فرو رفت و صدای خنده ی ریز سارا به گوش رسید.

به بقیه هم تعارف کرده و کنار باران روی زمین نشستم، سکوت سنگینی حکم فرما بود که هیچ کس قصد شکستنش را نداشت. چشمم به پارمیس افتاد که در آغوش پدرش نشسته و سعی داشت سیب بزرگ در دستش را به دندان بگیرد. لبخندی زدم، سر و صدای او تنها چیزی بود که سکوت را می شکست.

خب بهتره کم کم بریم سر اصل مطلب.

با این حرف پدر، نگاهم را به او دوخته و مریم خانم نیز به حرف آمد.

بله آقا صابر، حق با شماست. بفرمایید!

پدر کمی از چای درون فنجان را سر کشید و تابی به سبیل هایش داد.

آرزوی هر پدری خوشبختی بچه هاش هست.

باران پوزخند زد و فرهاد خود را مشغول ور رفتن با دستان کوچک پارمیس نشان داد. همه سکوت کرده و چشم به دهان پدر دوختند.

یک قدم تا تباهی

من برای بزرگ کردن بهار زحمت زیادی کشیدم، پسری هم نداشتم که اسم و رسمم رو زنده نگه دارد.

و پدر چه اسم و رسم با شکوهی داشت. آوازه ی خوبی هایش گوش فلک را کر می کرد! نگهبان بازنشسته و تند خویی که هیچ گاه لحن خوش از او ندیده بودم. بله قربان هایش برای مردم و تندخویی هایش برای ما بود.

پسر و دختر که فرق نمی کنه صابر جان. امیر من، حتی همین آقا فرهاد مثل پسرهای خودت.

بله ولی خب پدر و هزار آرزو. گذشته از این حرف ها، من نمی خوام دخترم طعم نداری و بی پولی رو بکشه. کسب و کار این آقا امیر ما چیه؟

صدای مردانه و مرتعش امیر باعث شد به او چشم بدوزم.

من حالا که سربازی ام تموم شده، قراره تو شرکت یکی از دوستانم مشغول به کار بشم. حقوقش خوبه و خرج یه زندگی دو نفره رو می ده.

پدر باز دستی به سبیلش کشید و با غرور گفت:

خوبه، مسئله ی دیگه این که باران من از اول که ازدواج کرد رفت خونه ی خودش. من خوش ندارم دخترم خونه ی پدر شوهر و زیر دست مادر شوهر باشه، البته حمل بر بی ادبی نباشه ها.

عرق سرد بر چهره ی مادر نشست و نزدیک بود از خجالت در زمین فرو برود!

مریم خانم پشت چشمی نازک کرد و به آرامی گفت:

خواهش می کنم اما بهار جان مثل سارای منه، قرار نیست که ازش کار بکشم. بیاد تو خونه ی من، قدمش رو تخم چشم های ماست.

بله اما هیچ چیز به اندازه ی مستقل بودن مهم نیست، مگه نه آقا فرهاد؟

فرهاد که تا آن لحظه نظارگر بود، مات مانده که نه بگوید یا آری؟ کم مانده بود مجلس خواستگاری به میدان جنگ بدل شود هر چند همه از نیش زبان پدر خبر داشتند اما او حتی حرمت رفیقیش را هم نگاه نداشت و رسماً داشت من را می فروخت. هر لحظه می ترسیدم که مریم خانم بر خیزد و دم به مخالفت بزند اما با حرف امیر تمام فکرها در حفره ی ذهنم مدفون شد.



یک قدم تا تباهی

بله، حق با شماست. من خودم یه کم پس انداز دارم، اگر پدر هم کمک کنه حتما مشکل خونه حل می شه.

انشالله.

ادامه ی مراسم هم با مشخص کردن مهریه ی نسبتا سنگین و باز هم تایید امیر و سرخ شدن مریم خانم، شرمگین شدن مادر، خشمگین شدن باران و صبوری عمو حبیب برگزار شد. بعد از پایان مراسم مریم خانم من را که شرم زده گوشه ای ایستاده بودم در آغوش کشید و کنار گوشم گفت:

حساب تو برای من از پدرت جداست دخترم، می دونم امیرم با تو خوشبخت می شه.

این را گفت و در مقابل نگاه مات من از خانه خارج شد. قرار بود صیغه ی محرمیتی توسط عمو حبیب بین من و امیر خوانده شود تا بتوانیم به راحتی به دنبال کارهای عقد و عروسی باشیم هر چند که این اول بازی شوم سرنوشت بود. بعد از رفتن مهمان ها پدر بی حرف و بی توجه به بقیه برای خواب به اتاق رفتم، مادر وسط هال روی زمین نشسته و روی پایش کوفت.

دیدی چه ابرویی از من برد؟ ده بار سرخ و سفید شدم، آخه یکی نیست بگه مرد مگه تو خودت اول زندگی خونه داشتی؟ یادش رفته من با یه گاز یک شعله و یه تیکه موکت زندگی رو شروع کردم.

هیچ کس هیچ نمی گفت، مادر از جا برخاست و مشغول جمع کردن فنجان های چای شد و باران نیز به کمکش شتافت.

حالا می خوام ببینم خودش پول جهیزیه جور کردن برای دخترش رو داره با این شرط و شروط بلند بالا. »

به سختی چشمانم را از هم گشوده و نگاهم را در اطراف چرخاندم. در اتاق باران روی تخت به خواب رفته بودم، نور آفتاب داشت چشمانم را از جا در می آورد!

در جایم نشسته و دستی به گردن خشک شده ام کشیدم. نگاهم به فنجان چای دارچین روی میز افتاد، شاخه نباتی هم کنارش جا خوش کرده بود. از جا برخاسته و بعد از مرتب کردن سر و وضعم از اتاق خارج شدم. به آشپزخانه که رسیدم خبری از فرهاد نبود، پارمیس هم پشت میز نشسته و با مقنعه ای کج و صورتی خواب آلود مشغول خوردن صبحانه بود.

سلام، چرا این قدر زود بیدار شدی؟

یک قدم تا تباهی  
نگاهی به باران انداختم که مانند به تن داشت و تازه وارد آشپزخانه شده بود.

بشین برات چای بریزم!

بی توجه به حرفش مقابل میز ایستاده و گفتم:

کجا می ری؟

پارمیس رو ببرم مدرسه، بشین دیگه!

تکه ای نان داخل دهانم گذاشته و گفتم:

من می برم.

چشمانش را درشت کرد و قبل از این که چیزی بگوید گفتم:

باید برم خونه، سر راه پارمیس هم می رسونم. تو دیگه نمی خواد بیای.

تو که تازه اومدی، کجا می خوای بری؟ حالت که خوب نیست.

چشمکی حواله اش کرده و گفتم:

رفتنی باید بره، دستت دردکنه به اندازه ی کافی بهت زحمت دادم.

اخم هایش را در هم کشید.

تو چرا این قدر تعارفی شدی؟ شام که نخوردی، لااقل صبحانه بخور!

دستی روی گونه ی پارمیس کشیده و گفتم:

نمی تونم، می ترسم دوباره حالم به هم بخوره. بریم خاله؟

لبخند نیم بندی زد و از پشت میز بلند شد، معلوم بود دلش هنوز هم خواب می خواهد. سالم را روی سر مرتب کرده  
و کیفم را روی دوشم انداختم. قبل از این که به در برسم باران دستم را کشید و گفت:

این پیشت باشه لازم می شه.

یک قدم تا تباهی

نگاهی به اسکناس درون دستش انداخته و خواستم چیزی بگویم که آن ها را درون دستم گذاشت و دوباره گفت:

بگیر هیچی هم نگو، مواظب خودت هم باش!

لبخند کم جانی زدم، دست پارمیس را گرفته و با خداحافظی کوتاه از خانه خارج شدیم.

\*\*\*

پارمیس همان طور که دستم را گرفته بود، لی لی کنان گام بر می داشت و برایم شیرین زبانی می کرد اما من فکرم جای دیگر بود. در پی این که امیر به خانه بازگشته است؟ نگران نشد من شب را کجا گذرانده ام؟ مگر مرد نبود، مگر غیرت نداشت، مگر عاشق نبود؟

پارمیس را به مدرسه رساندم و خود مسیر خانه را در پیش گرفتم. باز هم حالت تهوع و سرگیجه به جانم افتاده بود. فکر کردم شاید گرسنگی علتش باشد برای همین ساندویچی خریدم و داخل کیفم چپاندم تا در خانه آن را بخورم.

پشت در ایستاده و کلید را در قفل چرخاندم، وارد حیاط شدم و هنوز قدمی برنداشته بودم که صدایی از پشت میخکوبم کرد.

خانم شمس!

ایستاده و به سمت صاحب صدا برگشتم. صاحب خانه که مرد نسبتاً جوانی بود مقابلم ایستاد و گفت:

سلام، دیشب اومدم دم در هر چه قدر در زدم کسی جواب نداد.

پس امیر دیشب به خانه بازنگشته بود، کجا شب را به صبح رساند؟

سر به زیر انداخته و گفتم:

بله، من دیشب خونه نبودم

خانم شمس شما هم مثل خواهر من، قبض آب و برق و گازتون که پرداخت نکردید و همین روزهاست که اخطار قطع بیاد. اجارتون هم که دو ماه عقب افتاده، من گناه کردم که به شما خونه دادم؟

کلید را در مشتتم فشرده و بغضم را فرو خوردم.

یک قدم تا تباهی

این ها به کنار من فوضول نیستم اما صدای دعواتون که هر شب به راهه آسایش برای ما نذاشته خانم، یه کم مراعات کنید!

من عذر می خواهم، یه کم وقت بدید خودم درستش می کنم.

دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت:

طرف حساب من شما نیستی و آقا امیره اما وقتی نیست، من مجبورم دست به دامن شما بشم.

بله، من واقعا شرمنده ام.

دشمنت شرمنده خواهر من. فقط تو رو جون عزیزت یه کاری بکن!

سری تکان داده و آرام به سمت خانه گام برداشتم. قفل را در کلید انداخته و وارد شدم. در خانه ای سه طبقه سوئیت طبقه ی اول از آن ما بود که در اجاره ی آن هم مانده بودیم. کیفم را گوشه ای پرتاب کردم. روی زمین پشت در نشسته و صورتم را به دست پوشاندم.

لعنت به تو امیر، لعنت به این زندگی که برای خودت و من ساختی.

« بعد از خواندن خطبه و محرمیت موقت بین من و امیر، کم و بیش رفت و آمد او به خانه ی ما آغاز شد هر چند که من هنوز از حضورش شرم داشتم. در حیاط ایستاده و مشغول شانه زدن موهای بلندم بودم. با صدای زنگ در شانه را روی تخت گذاشتم، چادری به سر کرده و به سمت در رفتم.

بله، اومدم.

در را گشوده و با دیدن امیر سر به زیر که به پشت در ایستاده بود من نیز سر در گریبان فرو بردم.

سلام.

سلام، بفرمایید داخل!

از مقابل در کنار رفته و او به آرامی پا به داخل حیاط گذاشت. همان طور که روی تخت می نشست گفت:

تو پاستیل دوست داری؟

یک قدم تا تباهی

از سوالش جا خوردم، چادر را محکم تر چسبیده و با تعجب گفتم:

بله؟!!

خنده ی کوتاهی سر داد، دستش را در جیب شلوارش فرو برد و پاکتی را بیرون کشید.

گفتم شاید تو هم مثل سارا عاشق پاستیل باشی، این رو واسه تو آوردم.

بسته ای که مقابلم گرفته بود را از دستش گرفتم و آرام تشکر کردم، سر پاکت را گشوده و نگاهم به پاستیل های رنگی و خوش مزه ی درون آن افتاد. یکی از آن ها را که شکل قلب بود برداشته و به سمت دهان بردم، خوش مزه بود. طعم عشق می داد، طعم احساس پاک و خالصانه ی مرد مقابلم.

خندیدم و او نیز خندید، پاستیل اولین و زیباترین بهانه ی دیدار ما بود.

سلام امیر جان، خوبی پسرم؟

با صدای مادر از جا پریده و خنده ام را فرو خوردم. امیر از جا برخاست و با متانت گفت:

سلام ممنون، شما خوب هستید؟

شکر پسرم. چرا این جا نشستی، بیا بریم تو!

نه این جا بهتره، هوا هم بهاری و دلچسبه.

باز گونه هایم مانند لبو قرمز شده بود که با حرف بعدی امیر، تعجب هم به حالاتم آن اضافه شد.

اگه شما اجازه بدید اومدم دنبال بهار خانم تا بریم یه گشتی بزنیم.

مادر لبخندی زده و گفت:

چرا که نه. بهار برو آماده شو مادر، آقا امیر رو منتظر نذار!

گویی به جای پا بال در آورده و به سمت اتاق پرواز کردم! از پنجره نگاهی به او انداخته و سعی کردم لباس هایم را با او ست کنم. شلوار مشکی پارچه ای و پیراهن مردانه ی ساده و آبی رنگی به تن داشت. لبخندی زدم و موهای بلندم

یک قدم تا تباهی

را با کلیپس بالای سرم جمع کردم. شلوار مشکی رنگم را به همراه مانتوی آبی رنگ به تن کردم، روسری سفید رنگم که حاشیه ی آبی داشت را روی سر گذاشته و کیف به دست از اتاق خارج شدم.

مقابل در ایستاده و کفش های عروسکی و مشکی رنگم را به پا کردم. مادر که مشغول جارو زدن حیاط بود سر بلند کرد و با لبخند رو به ما گفت:

برید خدا به همراهتون!

به همراه امیر، سوار ماشین عمو حبیب شدیم و او به سمت مقصدی نامعلوم حرکت کرد.

\*\*\*

ماشین را مقابل پارک متوقف کرد و با هم پیاده شدیم. بی حرف کنار یک دیگر قدم می زدیم، به خواست امیر روی نیمکت رو به روی حوض کوچک نشسته و او به حرف آمد.

تو اولین دختری هستی که من باهات هم قدم شدم، حرف زدیم و حتی دلبسته اش شدم.

آب دهانش را فرو خورد و دستانش در هم گره خورد.

از همون روزها که با سارا بازی می کردید و درس می خوندید، من در پی چشم های مهربون و خندونت بودم. تمام این دو سال رو به سختی پشت سر گذاشتم تا بتونم دوباره ببینمت، تا ناخواسته بهونه دست دیگران ندم و بتونم حرف دلم رو به کرسی بنشونم.

اشک در چشم هایم حلقه زده بود و من باورم نمی شد که مخاطب امیر من هستم. در مقابل چشمان متعجبم تند تند کلمات را کنار هم می چید و با آوای شیرین صدایش آن را بیان می کرد. نگاهش را به من دوخت و آرام ادامه داد:

بهار من پای تموم شرط های بابات می مونم، بهترین عروسی رو برات می گیرم و بهترین زندگی رو برات می سازم فقط تو با من باش! تو پای من و عشقم بمونی من همه چیز رو راست و ریست می کنم، خوب؟

تمام این حرف ها، حتی خواسته اش عجیب برایم تازگی داشت. سر به زیر انداخته و دستانم را در هم قلاب کردم.

با صدایی لرزان و شرمگین گفتم:

من هم تا تهش می مونم. پای همه چیز، حتی اگه همه ی دنیا سد راهمون بشه.

یک قدم تا تباهی  
لبخندی زد و سرش را کمی جلو آورد.

بهار هیچ وقت نمی خوام جنگل چشم هات رو بارونی ببینم.

با این حرف سر بلند کرده و بی اراده خندیدم، او نیز خندید و گفت:

چی، به من نمی آد از این حرف ها بزنم؟

دستم را مقابل دهانم گرفته و با خنده گفتم:

راستش رو بخوای نه.

عاشق شدن به او می آمد اما او دل به آدم اشتباهی زندگی اش بسته بود. به دختری که با وجودش تمام دنیا سد راه او می شد. نگاهش رنگ غم گرفت و من خنده ام را فرو خوردم، لحظه ای گمان کردم که از حرفم دلگیر شده است. من همیشه می خوام راستش رو بهم بگی حتی اگه به ضرر من یا خودت باشه. دلم نمی خواد تو زندگی هیچ چیز رو از من مخفی کنی.

به آرامی سر تکان دادم و دل کندن از چشمانش عجیب سخت بود! از جا برخاست و دستش را درون جیب شلوارش فرو برد.

موافقی کمی قدم بزنیم؟

با سر حرفش را تایید کرده و از جا برخاستم. دست در دست هم با یک دیگر هم قدم شدیم و به قول امیر هوای پاییز، عجیب بهاری بود!

\*\*\*

مادر به دنبال جور کردن جهزیه و امیرمحمد به دنبال خانه بود اما هر دو خانواده غرق در شادی بودند. قرار بود مراسم عروسی در حیاط بزرگ خانه ی پدری امیر برگزار شود. عقد محضری برگزار شد تا بتوانیم به دنبال وام ازدواج باشیم.

یک قدم تا تباهی

روزی که برای خرید وسایل عقد رفته بودیم هیچ گاه از یادم نمی رود. امیرمحمد به دنبال طلاهای سنگین و بهترین اجناس بود. مریم خانم چیزی نمی گفت اما از رفتارش معلوم بود که از این ولخرجی های پسرش چندان راضی نیست. مادر هم دائم مخالفت می کرد که نیاز به این همه تجمل نیست اما من در دلم عروسی به پا بود!

به این فکر می کردم که امیر به خاطر من چه ها می کند. دلش می خواهد عروسش صاحب بهترین ها باشد و کاش این گونه نبودم. مادر با همان وام ازدواج جهزیه ی من را و امیر هم با سهم خود وسایل عروسی را خریداری کرد. همه چیز خوب بود، به زیبایی یک رویای شیرین. یک ماه و اندی تا برگزاری عروسی باقی مانده بود.

درون حال مقابل مادر نشسته و مشغول نوشتن لیست مهمانان بودم. ته خودکار را به دندان گرفته و گفتم:

دیگه کی مامان؟

مادر که پای تلفن نشسته و شماره ی باران را می گرفت رو به من گفت:

خانم میرباقری رو نوشتی؟

اخم هایم در هم رفت و با غم رو به مادر غریدم:

مامان اون ها که عروسی باران بودند، دیگه...

با صدای زنگ در حرفم نیمه تمام ماند، کاغذ و قلم را روی زمین نهاده و برخاستم. چادر را از روی چوب رختی کنار ورودی برداشته و پا به حیاط گذاشتم.

بله، اومدم.

همان طور که چادر را بر سر می کردم زیر لب غریدم:

چه خبرته، زنگ سوخت!

در را گشوده و با دیدن چهره ی خندان سارا ابروانم از تعجب بالا پرید.

بهار، بیا بریم لباسم رو ببین!

دست به سینه به چهارچوب در آهنی تکیه زده و گفتم:



یک قدم تا تباهی

اولا علیک سلام، دوما این چه طرز زنگ زدنه؟

به تقلید از من دست به سینه ایستاد و گفت:

اولا حرف نباشه، دوما زود باش بریم!

سری به نشانه ی تاسف تکان داده و گفتم:

جون به جونت کنن آدم بشو نیستی، بذار برم به مامان بگم و بیام!

هنوز قدمی برنداشته بودم که مرا کنار زد، از همان جا با صدایی بلند گفت:

خاله بنفشه بهار داره می آد خونه ی ما.

این را گفت و در را به هم کوفت، دست مرا کشید و با یک دیگر مسیر کوچه را سپری کردیم. مقابل خانه ی آن ها که رسیدیم سارا در را هول داد و عقب ایستاد.

بفرمایید!

بی حرف وارد شده و نگاهم را در اطراف چرخاندم. عطر گل محمدی حیاط را پر کرده بود، حیاطی که باغچه ی کوچکش از گل های رنگ و وارنگ پر بود. جلو رفته و مقابل حوض کوچکی که میان حیاط قرار داشت ایستادم. همیشه عاشق ماهی های قرمز این حوض بودم.

بریم داخل!

با صدای سارا نگاهم را از حوض سفالی و آبی رنگ گرفته به جلو گام برداشتم. مریم خانم درون حال نشسته و چرخ حیاطی قدیمی و سبز رنگ مقابلش جا خوش کرده بود.

سلام.

با شنیدن صدای من سر بلند کرد، لبخند مهربانی به رویم پاشید و گفت:

سلام دخترم، بشین!

یک قدم تا تباهی

همان طور که گوشه ی چادر گلدارم را در دست می چلاندم به آرامی مقابلش روی زمین نشستم. سارا مانتو را از تن در آورد و به همراه روسری گوشه ای انداخت. جلو آمد و لباس فیروزه ای رنگ را از دست مادرش قاپید، آن را مقابلش گرفت و با شادی کودکانه گفت:

چه طوره؟

پیراهنی بلند که از کمر کمی گشاد می شد و روی سینه اش با گیپور آراسته شده بود. لبخندی بر لب نشانده و گفتم:

خیلی قشنگه!

با رضایت خندید و مریم خانم گفت:

دو ماه تا عروسی مونده اما مثل بچه ها ذوق داره که لباسش زودتر از همه آماده بشه.

سارا روی زانو نشست و دستانش را دور بازوان مادرش حلقه کرد.

چه کنم مامانم، یه داداش که بیشتر ندارم.

مریم خانم به سختی او را از خود جدا کرد و گفت:

خیله خب. برو یه لیوان شربت بیار گلوی عروسم خشک شد!

سارا لب برچید و همان طور که بر می خواست گفت:

هنوز عروس به خونه نیومده جای من رو گرفت؟

خنده ای سر داده و هیچ نگفتم، مریم خانم نگاهی به من انداخت و گفت:

کی می رید دنبال کارت ها؟

سر به زیر انداخته و با شرم گفتم:

امیر گفت فردا می ریم دنبال کارت و لباس و این چیزها.

سری تکان داد و دست جلو برد تا پیراهن را بردارد اما ناگهان اخم هایش در هم رفت. با کف دست قلبش را مالش داد و چیزی زیر لب گفت.

یک قدم تا تباهی  
خود را جلو کشیده و با ترس گفتم:

چی شد مریم خانم، حالتون خوبه!؟

آهی کشید و سعی کرد صورت در هم مچاله شده اش که نشانه ی درد عمیقش بود را بپوشاند.  
خوبم مادر، این قلب دوباره بازی اش گرفته. من عروسی امیرم رو ببینم دیگه هیچ چیز نمی خوام.  
خواستم دهان باز کنم که با صدای سارا سکوت اختیار کرده و به او چشم دوختم.

این هم سه تا شربت خنک برای سه بانوی زیبا.

چهره ی مریم خانم هم چنان در هم و غم زده بود. سارا سینی حاوی لیوان های شربت خوش رنگ را روی میز گذاشت و به چهره ی مادرش چشم دوخت.

خوبی مامان!؟

مریم خانم لبخندی بر لب نشاند و گفت:

آره دخترم، برای بهار شربت بذار!

و به راستی چرا او غم و دردهایش را در پس چهره پنهان می کرد؟

تا نزدیک غروب در خانه ی آن ها بودم و زمانی که امیر به خانه بازگشت من نیز عزم رفتن کردم. بعد از وداع با آن ها از خانه خارج شدم اما هنوز قدمی بر نداشته بودم که صدای امیر میخکوبم کرد.

بهارا!

متعجب به عقب بازگشتم، فاصله ی بینمان را پیمود و مقابلم ایستاد.

هوا تاریکه، باهات می آم.

لبخندی زدم، با این که تا خانه فاصله ای نبود سر تکان داده و با او هم راه شدم. مقابل خانه که رسیدیم آرام گفتم:  
مشکل خونه رو حل کردم.

یک قدم تا تباهی  
چشمانم را درشت کرده و گفتم:

چه طوری؟!

لبخندی زد و دست در جیب شلوار مردانه اش فرو برد.

با پس انداز های خودم، سرمایه ی بابا و اون پولی که از وام مونده بود یه خونه ی نقلی رهن کردم انشالله یه روز می خریمش. حالا فردا می برمت ببین خوشت می آد یا نه.

از شادی دلم می خواست خود را در آغوشش رها کنم اما شرم اجازه نمی داد.

بهتره بری تو، دیر وقته.

دستی تکان داده و با گام های بلند دور شد، من نیز با شادی وصف ناپذیر قدم در خانه گذاشتم.

\*\*\*

دائم از این سر به آن سر می رفتم و از زیبایی خانه تعریف می کردم، کوچک بود اما زیبا. سالن نقلی، آشپزخانه ی اپن و دو اتاق خواب که یکی از اتاق ها به رنگ کرم و دیگری صورتی رنگ بود. امیر می گفت یکی از آن دخترمان است و من رنگ به رنگ می شدم.

خوشت می آد؟

همان طور که درون دستشویی و حمامش سرک می کشیدم با شادی گفتم:

خیلی قشنگه، نقلی و جمع و جور.

به ناگاه گویی که چیزی را به یاد آورده باشم با گام های بلند از راه روی کوچک گذشته و وارد هال شدم. دستم را به دیوار گرفته و به امیر که به کانتز تکیه زده بود چشم دوختم. سنگینی نگاهم را که حس کرد به سمتم برگشت. لبخندی زد و سر تکان داد.

چیه؟

پولش رو چه جوری باید بدیم؟

یک قدم تا تباهی

دست داخل جیب شلوارش فرو برد و بی خیال گفت:

خدا خودش روزی رسونه.

مقابلش ایستاده و گفتم:

این چه ربطی به سوال من داشت؟

یک سر گردن از من بلندتر بود و برای این که نگاهم را به او بدوزم سر بلند کردم. سرش را پایین آورد و با لبخند گفت:

دیروز هم بهت گفتم که وام گرفتم، یه کم هم بابا کمک کرد. بقیه اش هم از یه دوست با مرام قرض کردم، خورد خورد بهش پس می دم، تو نگران چی هستی؟

می دانستم که سرمایه ی او خیلی کمتر از این حرف ها است و نگران آینده ای نه چندان دور بودم.

اشک در چشمانم حلقه زده و با بغض گفتم:

نگران تو، نگران این زندگی. امیر چه جوری می خواد جورش کنی؟

اخم هایش در هم رفت.

این شرط بابای تو بود، اگه جورش نمی کردم الان این جا نبودیم.

قطر اشکی روی گونه ام چکید و او دست میان موهای پر پشتش کشید. حتی خودم هم دلیل گریه ام را نمی دانستم، گویا به تازگی ذهنم فعال شده بود.

بهار چرا گریه می کنی؟ مگه نمی گم همه چیز رو به من بسپار! خودم یه تنه همه چیز رو حل می کنم تو فقط گریه نکن!

و همین حرف کافی بود تا من بی خیال همه چیز شوم. از او برای خودم قول چراغ جادو ساخته و گمان می کردم می تواند همه ی موانع را از سر راه کنار بزند.

با نوک انگشت اشک هایم را پاک کرد و با لبخندی مردانه گفت:

یک قدم تا تباهی  
حالا هم بهتره بریم که مامان منتظره. قراره امشب عروسی مهمونش باشه.

بینی ام را بالا کشیده و گفتم:

سر راه یادت باشه شیرینی هم بخریم.

دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

به روی چشم بهار خانم.

\*\*\*

ماشین را داخل حیاط برد و نگاه من روی تاریکی خانه خیره ماند.

مامانت نیست؟

همان طور که پیاده می شد گفت:

هست، همین عصری دیدمش داشت مغازه ی بابا رو تمیز می کرد. هی بهش گفتم واسه قلبت خوب نیست ولی کو گوش شنوا؟

جعبه ی شیرینی را در دست گرفته و پیاده شدم. امیر که برای بستن در رفته بود به سمتم آمد و لبخندی زد.

چرا ایستادی؟ بریم تو دیگه.

جلو رفت و من پشت سرش گام برداشتم. عادت نداشتم چراغ های این خانه را خاموش ببینم. در را گشود و عقب ایستاد. کفش هایم را از پا کنده و وارد شدم. امیر نیز وارد شد و همان طور که کلید برق را می فشرد نام مادرش را صدا زد.

مامان، مامان خانم کجایی؟

به سمت سالن گام برداشتم و او به آشپزخانه سرک کشید.

مریم خانم، بیا ببین عروست اومده.

یک قدم تا تباهی

از شنیدن حرفش خنده ام گرفت، قدم دیگری برداشتم اما با دیدن جسمی که روی زمین افتاده بود گام هایم سست و نفس در سینه ام حبس شد.

فکر کنم خوابیده، بذار برم ببینم...

کلید برق را فشرد و ادامه ی حرفش را فرو خورد. جعبه ی شیرینی از دستم روی زمین افتاد. مریم خانم با چشمان بسته روی زمین افتاده و رنگ صورتش به کبودی می زد. امیر با شتاب به سمتش رفت، سرش را در آغوش گرفته و دائم نامش را فریاد می زد. قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید اما هم چنان مات مانده بودم.

چرا خشکت زده بهار؟ بیا کمک کن بلندش کنیم. زنگ بزن بابا، د بدو!

گریه ام شدت گرفت و به سمت تلفن دویدم، همه چیز غیر منتظره و عجیب بود. نمی دانم عمو حبیب کی رسید، کی او را به بیمارستان رساندیم اما زمانی به خود آمدم روی صندلی داخل راه روی بیمارستان نشسته و به در اتاق عمل چشم دوخته بودم. عمو حبیب روی زمین نشسته و امیر طول راه رو را طی می کرد و چنگ به موهایش می انداخت. با باز شدن در اتاق و خروج مرد سبز پوش هر سه از جا پریدیم.

امیر با شتاب به سمت دکتر رفت و گفت:

چی شد آقای دکتر؟ حال مادرم چه طوره؟

صدایش از بغض می لرزید اما صدای دکتر عاری از هرگونه حسی بود.

مادرتون سابقه ی بیماری قلبی داشت؟

در ذهن می اندیشیدم که چرا فعل گذشته را به کار برد؟

امیر مات مانده بود و تنها یک جمله را ادا کرد:

حا... لش خوبه دیگه... نه؟

دکتر سر به زیر انداخت و اشک های من روی گونه های یخ زده ام چکید.

با این سابقه ی بیماری که مادر شما داشتند باید بیشتر مراعات می کردید.

یک قدم تا تباهی

حرف های معنی خوبی نداشت. داشتند؟ مراعات می کردید؟ چه بر سرمان آمده بود؟ چه شده بود که من نمی فهمیدم؟!

متاسفانه رگ آئورت مادر شما پاره شده و خب این یعنی پایان کار قلب. من و همکارانم تمام تلاشمون رو کردیم اما...

نگاهش را به چهره ی ماتم زده ی مرد مقابلش دوخت و ادامه ی حرفش را فرو خورد. دستش را روی شانه ی امیر گذاشت و گفت:

صبور باش پسر!

بعد از کنارش گذشت و من خورد شدن استخوان هایش زیر این بار غم، خم شدن زانوهایش را دیدم. نگاه اشکی ام را به عمو حبیب دوختم که روی زمین نشسته و با سوز اشک می ریخت. باور نداشتم که این مرد همیشه صبور و محکم اشک بریزد. صورتش را با دست پوشانده بود و اگر صدای هق هق مردانه و شانه های لرزانش نبود هیچ گاه باور نمی کردم.

امیر هم چنان روی زمین زانو زده و من مات مانده بودم. همه چیز مانند یک کابوس وجودم را در خود غرق می کرد. به راستی چه گونه باور می کردم؟

مریم خانم، آن زن مهربان و دوست داشتنی تپش قلبش به پایان رسیده باشد. به همین راحتی رفت و چشمانش بسته شد؟

روی صندلی سقوط کرده و مقابل دهانم را گرفتم تا هق هقم بلند نشود. پرستارها حتی افرادی که در راه رو بودند با ترحم به این خانواده ی در هم شکسته نگاه می کردند و من دائم به سارایی فکر می کردم که نبود تا ببیند. »

با صدای ضربه هایی که به در می خورد سر بلند کردم. به راستی خاطرات گذشته تلخ تر از حال امروز من بود. از پشت در بلند شده و به آرامی در را گشودم. نگاهم روی زن میان سال مقابلم ثابت ماند.

لبخند مادرانه ای تحویل داد و گفت:

خوبی بهار جان؟

ممنون خوبم.

ظرف درون دستش را مقابلم گرفته و گفت:



یک قدم تا تباهی

شعله زرد پخته بودم گفتم برای تو هم بیارم.

ظرف را گرفته و به آرامی تشکر کردم. خانم سرمست همسایه ی طبقه ی بالا بود. زنی تنها، مهربان و بسیار کنجکاو. شک نداشتم که از پنجره ی واحدش نظارگر بحث من و صاحبخانه بوده است.

دیدم با مجیدی حرف می زدی، دیشب او مد در خونتون مثل این که نبود.

با این حرف ناخودآگاه لبخند زدم. شکم به یقین بدل شده بود.

خونه ی خواهرم بودم.

آهانی گفتم و قبل از این که من را به رگبار سوالاتش ببندد گفتم:

بابت شعله زرد ممنونم، با اجازه.

و در را به هم کوفتم. شاید حرکت زشت و زننده بود اما مگر چاره ی دیگری برایم مانده بود؟ حتما می خواست از امیر هم بپرسد. ظرف را روی کانتر گذاشتم و خواستم به سمت کاناپه بروم که وسط راه متوقف شدم، امیر من شعله زرد دوست داشت. ظرف را برداشته و درون یخچال گذاشتم، شاید وقتی برگردد گرسنه باشد. کاش تلفنش را مانند بقیه وسایل نمی فروخت و من می توانستم از او خبر بگیرم.

ساندویچ را از کیفم بیرون کشیده و به سمت کاناپه رفتم. یخ کرده بود، درست مانند زندگی ما. تمام آن روزهای سخت مانند یک فیلم از مقابل چشمانم می گذشت.

« روی خاک سرد نشسته و سارا را محکم نگه داشته بودم تا به صورتش چنگ نیندازد. فریاد می کشید و گریه می کرد. صدای گریه و شیون زنان گوشم را می آزد و حقیقت را به رخم می کشید. مادر کنارم نشسته و چادرش را روی صورت کشیده بود.

صدای لا اله الا الله ی مردان که بلند شد دیگر سارا قابل کنترل نبود. با آرنج محکم به قفسه ی سینه ام کوفت و من را به عقب پرتاب کرد. درد بدی در بدنم پیچید اما مهم نبود.

سارا به سمت جمعیت دوید و با درد فریاد کشید:

مامانم رو کجا می برید؟ مامان!

یک قدم تا تباهی

نگاهم به امیر افتاد که جلوی تابوت را گرفته و بی صدا اشک می ریخت. دلم به حال مرد رنجور زندگی ام می سوخت، یکه و تنها در این برزخ باقی مانده بود. مادر به همراه زنی قصد مهار سارا را داشتند اما گویی قدرتش زیاد شده بود! تابوت را روی خاک گذاشتند و دوباره صدای شیون بلند شد. مداح که با سوز برای مادر مرثیه می خواند انگار تمام دنیا دور سرم می چرخید. دستی مردانه دور شانه های نحیف سارا حلقه شد و به سختی او را به عقب کشید. خواهر و برادر تنها مانده بودند، تنها خودشان این درد را درک می کردند نه من و نه هیچ کس دیگر.

نگاه مردم از همان روز خاکسپاری برایم آزار دهنده بود. گویی با نگاهشان مرا عروس بد شگون و نحس می خوانند! آخر کدام عروسی بود که مادر شوهرش درست یک ماه و اندی قبل از عروسی اش با دنیا وداع کند؟

باران مدام در گوشم می خواند:

مردم فقط دنبال بهونه هستن تا حرف در بیارند. امیرمحمد این حرف ها رو بشنوه حالش بدتر می شه ها.

اما من خودم هم باورم شده بود که نحسی این داغ از من است. تمام مدتی که همسایه ها و فامیل برای تسلیت می آمدند من پذیرایی می کردم، می شستم و می پختم اما در دل بر این بخت شوم زار می زدم.

بالاخره هفت روز گذشت و من تازه سکوت و خفقان آن خانه حس را می کردم. سارا در اتاق با زور آرامبخش به خواب رفته و خبری از عمو حبیب نبود. در خروجی را گشوده و به بیرون سرک کشیدم. امیر روی پله ها نشسته و در سکوت چشم به ماه دوخته بود.

آرام جلو رفته و کنارش نشستم، دستانم را از سرما به هم مالیدم و گفتم:

چرا این جا نشستی؟

بدون این که نگاهم کند با صدایی لرزان گفت:

همیشه نگران زندگی من بود. با این که از وضعیت قلبش خبر داشتم باز هم مراعات نکردم.

سرش را میان دستانش گرفت و به سختی ادامه داد:

هر چی بهش گفتم دست از اون مغازه ی خاک گرفته بردار به گوشش نرفت. وای بهار کاش اون روز تنهات نمی گذاشتم، کاش خودم کمکش می کردم.

اشک هایم روی گونه ام چکید و من توان حرف زدن نداشتم. دستم را روی بازویش گذاشتم اما دهانم باز نمی شد.

یک قدم تا تباهی

آرزوش بود عروسی من رو ببینه، چه برنامه هایی که نداشت. هنوز باورم نمی شه که نیست. بهار، هر لحظه منتظرم در رو باز کنه و بگه این جا نشین، سوز می ره تو تنت مادر.

شانه هایش لرزید و من بیشتر شکستم. یک لحظه نمی توانستم خود را جای او تصور کنم، حتی حرفی برای آرام کردنش نداشتم!

دستی روی صورتش کشید و زیر لب نام خدا را صدا زد. بار دیگر دستم را روی بازویش گذاشته و با صدایی لرزان گفتم:

امیر جان پاشو بریم تو.

میان گریه تلخندی زده و آرام ادامه دادم:

پاشو این جا نشین! سوز می ره تو تنت.

نگاه خیسش را به من دوخت و مانند من تلخند زد. از جا برخاست و دست من را هم گرفت، با هم به سمت اتاق رفتیم. باید خوابش می کردم، خوابش می کردم تا شاید این کابوس تلخ به پایان می رسید.

\*\*\*

مراسم چهلم هم به هر سختی که بود برگزار شد. تمام این چهل روز در خانه ی عمو حبیب و کنار آن ها بودم.

عمو حبیب هر روز صبح از به مغازه ی کوچکش می رفت، آنجا می نشست و غروب باز می گشت. کارش شده بود همین و همین. نه حرف می زد نه گلایه ای می کرد. سارا نیز درون اتاق می نشست و قاب عکس مادرش را بغل می گرفت. امیر هم خود را با کارش مشغول کرده و من هر بار که می رفت می ترسیدم از بی حواسی بلایی بر سر خود بیاورد.

چیزی تا زمان جشن باقی نمانده بود. شب بود و من در اتاق سارا، پای تخت روی رخت خواب دراز کشیده و به سقف خیره مانده بودم. صدای اذان که از گل دسته های مسجد محل بلند شد من نیز برخاستم، بافت قرمز رنگ را که مریم خانم برایم بافته بود بر شانه انداخته و وارد حیاط شدم.

یک قدم تا تباهی

ماه درون آسمان لبخندی بر لب داشت و ستارگان به رویم چشمک می زدند. آهی کشیده و پای حوض نشستیم. دلگیر و خسته نگاهم را به ماهی های قرمز رنگ دوخته و بغضم را فرو خوردم. با صدای کشیده شدن دمپایی با سرامیک های قدیمی کف حیاط سر بلند کردم.

امیرمحمد با چشمان پف دار و موهای پریشان به سمتم آمد و کنارم پای حوض نشست.

چرا بیداری!؟

نگاهم را بار دیگر به حوض دوخته و آرام لب زدم:

خوابم نمی برد.

دستش را به لبه ی حوض تکیه داد و به سمتم خم شد.

من خیلی فکر کردم، تو این شرایط بهتره که ما هرچه زودتر بریم سر خونه و زندگی امون.

سر بلند کرده و به چهره اش که با ریش های سیاه احاطه شده بود چشم دوختم، در آن تاریک و روشن حیاط چهره اش برابیم وحشتناک جلوه می کرد!

چی می خوای بگی!؟

بین بهار، تو این شرایط که نمی شه جشن به راه انداخت، از طرف دیگه هم نمی تونیم بلاتکلیف پا در هوا بمونیم.

کلافه از این مقدمه چینی های بی سر و ته و با غصه لب زدم:

خب؟

لبش را به دندان گرفت و به رو به رو خیره ماند.

باید قید جشن رو بزنینم!

اشک در چشمانم حلقه زد اما من نیز این حقیقت شوم را می دانستم. از جا برخاسته و خواستم به خانه بازگردم که دوباره گفت:

با مادرت حرف زد، فردا اسباب و اثاثیه رو می بریم تو خونمون.

یک قدم تا تباهی

دانه های درشت اشک روی گونه ام غلتید و من پا تند کردم. تمام آرزوهایم در یک چشم به هم زدن به دست سرنوشت شوم بلعیده شده بود!

\*\*\*

ساک کوچکم را بسته و قرار بود به خانه بازگردم. از جا برخاسته و برای خداحافظی به سمت اتاق سارا گام برداشتم. در را گشوده و به او چشم دوختم. پشت پنجره ایستاده و پرده را در دست می فشرد، آن قدر محکم که هر لحظه حس می کردم قرار است در دستش متلاشی شود!

سارا!

با شنیدن صدا به سمتم برگشت و نگاه خسته اش را حواله ام کرد. دسته ی ساک را در دست فشرد و سر به زیر انداختم.

من دارم می رم.

گامی به سمتم برداشت. چشمانش لبریز از اشکش را به چشمانم دوخت و دست جلو آورد تا گونه ام را لمس کند. دستش را در دست فشرد و بغضم را فرو خوردم.

مراقب؛ مراقب خودت و آقاجون باش!

این را گفته و با شتاب از خانه بیرون زدم، نمی خواستم دیدن اشک های من داغ دلش را بیشتر کند. امیر پشت در به انتظارم ایستاده بود. بی حرف روی صندلی جلوی ماشین جای گرفته و سرم را به شیشه تکیه زدم. ماشین را به حرکت در آورد و به آرامی گفت:

صبح وسایل ها رو بردیم، الانم مامانت و باران دارن زحمت جا به جایی اون ها رو می کشن.

در سکوت به خیابان های شلوغ شهر چشم دوختم. قطرات باران بر شیشه می خورد و من بیم داشتم که بغض آزاردهنده ام سر باز کند. نمی خواستم امیر به حال خرابم پی ببرد اما پنهان کردن این درد کار آسانی نبود.

\*\*\*

یک قدم تا تباهی

به همراه یک دیگر وارد خانه شدیم، خانه ای که به سلیقه ی مادر و باران چیده شده بود. آه پر حسرتم را بیرون فرستاده و نگاهم را در اطراف چرخاندم. خانه ی زیبا و نقلی ما طرحی از ماتم را به خود گرفته بود. امیر کتش را از تن خارج کرد و روی دسته ی مبل انداخت.

دست مادر و رو باران دردنکنه، خیلی زحمت کشیدند.

برایم سخت بود که در چیدمان این خانه آن ها را یاری کنم. بی پاسخ به سمت مبل های کرم رنگ درون سالن رفتم. امیر به سمتم آمد، دستم را از پشت کشید و نگاهم در چشمان مشکی رنگش گره خورد.

از این که جشن برگزار نشد ناراحتی؟

ناامیدی در صدای مردانه و گرفته اش موج می زد. نگاهم را از پیراهن مشکی رنگش گرفته و لبخندی بر لب نشاندم. دستی به صورت پر ریشش کشیده و گفتم:

نه، همین که تو کنارمی برای من کافیه.

لبخندی بر لب نشاندم، پیشانی ام را نرم بوسید و من به آغوش امنش پناه بردم. به راستی زندگی ما شروع تلخی داشت، همه چیز به مانند زهر تلخ بود. هیچ گاه تصور نمی کردم زندگی رویایی من این گونه آغاز شود. »

هنوز نیز یادآوری آن روزها اشک را مهمان چشمانم می کند. برای فرو خوردن این بغض پردرد گازی به ساندویچ درون دستم زدم اما به ناگاه تمام محتویات معده ام به دهانم هجوم آورد. به سمت سرویس بهداشتی یورش برده و عق زدم. نمی خواستم حدس بزنم، حتی تصور این که این حال بد از چیست برایم دردآور بود. چرا این زمستان سرد پایان نداشت؟

چاره ای نبود، باید برای این درد درمانی می یافتم. بار دیگر لباس بر تن کرده و از خانه بیرون زدم.

\*\*\*

درون آزمایشگاه شلوغ، روی صندلی های زرد رنگ درون سالن نشسته و بند کیفم را در دست می فشردم. اگر حدسم به یقین بدل می شد چه باید می کردم؟

خانم شمس!

با شنیدن صدای پرستار که نام مرا فرا می خواند از جا برخاسته و گفتم:

یک قدم تا تباهی

بله؟

نگاه گذرای بی به من انداخت و گفت:

نوبت شماست.

کیف مشکی رنگ را روی شانه جا به جا کرده و با گام های سست به سمت اتاق رفتم، دو زن با روپوش سفید رنگ درون اتاق ایستاده و مشغول سخن گفتن بودند.

سلام.

هر دو به سمتم بازگشتند، یکی از آن دو سری تکان داده و من به جلو گام برداشتم. به صندلی اشاره کرد و گفت:

بشین!

روی صندلی نشسته و او با سرنگ به سمتم آمد، چشمانم را روی هم فشرد و در دل فریاد کشیدم:

خدایا خودت کمک کن! نذار پای یه بی گناه دیگه به این زندگی یخ زده باز بشه!

تموم شد.

با صدای پرستار جوان چشم باز کردم، پنبه ی سفید رنگ را روی زخم گذاشت و لب زد:

این رو سفت فشار بده تا خونش بند بیاد!

دستم را روی پنبه گذاشته و نگاهم را به او دوختم که از من فاصله گرفت و به سمت میز درون اتاق رفت.

اولین بارته؟

سر تکان داده و با لحنی گنگ گفتم:

چی؟!

نییم نگاهی به من انداخت و لبخند کجی تحویلیم داد.

می گم اولین باره که داری خون می دی؟

یک قدم تا تباهی

درکی از حرفش نداشتم، حتی نفهمیدم با این زبان نیش دار مرا به تمسخر گرفته یا قصد او تحقیر من است. لب های خشکیده ام را از هم گشوده و لب زدم:

نه.

پرستار که گویی از گیجی من مات مانده بود سری تکان داد و گفت:

می تونی بری، فردا صبح بیا جواب آزمایشت رو بگیر!

آستین مانتوی مشکی رنگم را پایین کشیده و از جا برخاستم.

زودتر نمی شه؟ من عجله دارم.

با لحنی بی حوصله و کلافه همان طور که به سمت در می رفت گفت:

همه عجله دارن.

میان چهارچوب در ایستاد و بلند گفت:

نفر بعدی.

گامی به جلو برداشته و کنارش ایستادم.

نمی شه یه کاری بکنید؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت، نمی دانم درون چهره ی رنگ پریده و رنجورم چه دید که با لحنی نسبتا ملایم لب زد:

بیرون منتظر باش ببینم چی کار می تونم برات بکنم.

بار دیگر روی صندلی سرد و زرد رنگ سالن جای گرفته و به کفش های مشکی رنگم چشم دوختم، دلم هوای

روزهای خوش گذشته را در سر می پروراند.

《 زندگی من و امیر با تمام سختی و تلخی هایش آغاز شده بود. زندگیمان روی غلتک افتاده و روزها بر وقف مراد

سپری می شد. حدود سه سال از زندگی مشترکمان می گذشت و من به تازگی طعم خوش زندگی را چشیده بودم.



یک قدم تا تباهی

آن روز صبح پدر امیر با من تماس گرفته و خواسته بود به خانه ی آن ها بروم. با صدای زنگ آیفون برای بار آخر نگاهم را در خانه به گردش در آوردم تا از بابت همه چیز اطمینان یابم.

آیفون را برداشته و گفتم:

بله؟

آماده ای بهار؟

آره، دارم می آم.

آیفون را سر جا نهادم، کیفم را روی شانه جا به جا کرده و از خانه خرج شدم. در ورودی را گشوده و با دیدن امیرمحمد که به ۲۰۶ سفید رنگ تکیه زده بود نگاه متعجبی حواله اش کرده و گفتم:

این چیه؟!

تکیه اش را از ماشین گرفت و خنده ی کوتاهی سر داد.

بهش می گن ماشین، اتومبیل و...

قبل از اتمام حرفش چشمانم را ریز کرده و با تمسخر گفتم:

هه هه! چه قدر که تو خوش مزه ای. می دونم ماشینه، می گم برای کیه؟

ماشین را دور زد و مقابلم ایستاد، نگاه مشکی رنگش را به چشمانم دوخت و لب زد:

برای من و تو.

کم مانده بود از هیجان فریاد بکشم، دستانم را به هم کوفته و به سمت ماشین رفتم. در را گشوده و سرم را به داخل بردم، مدت ها بود برای خرید ماشین که به جانم غر می زدم.

-وای امیر، خیلی خوبه!

بشین بریم!

پشت فرمان جای گرفت و من صندلی کناری اش را اشغال کردم.

یک قدم تا تباهی  
خیلی قشنگه امیر، فقط پولش از کجا؟!

همان طور که دستش بند فرمان بود به سمتم بازگشت.

یادته چند روز پیش بهت گفتم یکی از دوستانم بنگاه معاملات ماشین زده؟

کمی به ذهنم فشار آورده و سری تکان دادم.

آره، آره یادمه.

امروز یه سر رفتم پیشش، گفت اگه ماشین بخوام می تونم قسطی بردارم و باهام راه می آد. من هم که دیدم تنور داغه سری نون رو چسبوندم.

این را گفت و لبخند دندانمایی تحویلیم داد. سرم را کج کرده و گفتم:

آخه ما هنوز تو قسط خونه موندیم، ماشین هم بهش اضافه شد؟

لبخند از زوی لبش محو شد و ابروان مشکی رنگش در هم گره خورد.

بهار، ما الان مگه زندگی بدی داریم؟ اون پولی که قرار بود بدیم پای رهن خونه دادم این جا، چه بدی داره؟

کمی به سمتش متمایل شده و با لبخندی شیرین گفتم:

ممنون که برای شادی من هر کاری می کنی، حالا هم راه بیفت که آقاجون منتظره!

بار دیگر لبخند زد و ماشین را به حرکت در آورد. سرم را به شیشه تکیه زده و به روزهایی که در انتظار داشتیم اندیشیدم. خانه و زندگی مرفعی که باران داشت همیشه ته دلم را قلقلک می داد، دل می خواست من و امیر هم به همه چیز برسیم هرچند که این خواستن ها بنیادهای زندگی ام سست و سست تر می کرد.

\*\*\*

ماشین را مقابل خانه متوقف کرد و رو به من گفت:

من جایی کار دارم، تو برو تو!

یک قدم تا تباهی

نگاهم را از رو به رو گرفته و به چشمان غم زده اش خیره شدم. هنوز با گذشت سه سال پا گذاشتن در این خانه برایش دشوار بود. خوب می دانستم که این خانه، خاطره ی آن روز نحس را برایش تداعی می کند.

سری تکان داده و همان طور که در را می گشودم لب زدم:

باشه، فقط زود برگرد! آقاجون ناراحت می شه.

سری تکان داد و هیچ نگفت. پیاده شده و در را به هم کوفتم. در را با کلید گشوده و نگاهم را در حیاط چرخاندم. دیگری خبری از آن باغچه ی پر گل و حوض ماهی قرمز نبود. در را به هم کوفته و جلو رفتم، همه چیز بوی غم می داد!

حیاط خشک و درختان برهنه، بغض را مهمان دلم می کرد، گویی سال ها بود که زندگی که در این خانه جریان نداشت! آهی کشیده و به سمت خانه گام برداشتم، عمو حبیب روی مبل درون سالن نشسته و مات به مقابل چشم دوخته بود.

مانتو را از تن کنده و به همراه شال به جا رختی کنار در آویختم، کیفم را گوشه ای گذاشته و با صدایی بلند رو به او گفتم:

سلام آقاجون.

نگاهش را به من دوخت و لبخند خسته ای به رویم پاشید. چین و چروک چهره اش، سفیدی موهایش، کمر خمیده اش برایم باور نکردنی بود. چه به روز آن مرد همیشگی آمده بود؟

سلام دخترم. چه قدر دیر کردی، زودتر منتظرت بودم. امیر کجاست؟

لبخندی بر لب نشانده و به سمتش گام برداشتم.

ببخشید که دیر شد. امیر جایی کار داشت، زود بر می گرده.

سری تکان داد. همان طور که وارد آشپزخانه می شدم رو به او گفتم:

چای می خورید؟

اگه برات زحمتی نیست.

یک قدم تا تباهی

وارد آشپزخانه شدم و با دیدن صحنه ی مقابل دهانم نیمه باز ماند. کوهی از ظروف کثیف و زباله های انباشته شده به رویم دهن کجی می کرد!

آهی کشیده و سری به نشانه ی تاسف تکان دادم. پشت سینک ایستاده و شیر آب را گشودم. زیر لب غرولند کنان گفتم:

انگار نه انگار دختر تو این خونه زندگی می کنه.

بعد از شستن ظرف ها و تمیز کردن آشپزخانه، با دو فنجان چای به سمت عمو حبیب گام برداشتم. بار دیگر سر بلند کرد و به چشمانم خیره شد.

دستت دردکنه دخترم.

سینی حاوی فنجان های چای را روی میز گذاشته و زیر لب گفتم:

خواهش می کنم.

فنجاکی برداشته و تن خسته ام را روی مبل رها کردم. رو به او گفتم:

سارا کلاس داشت؟

سری تکان داد و گفت:

آره، اتفاقا به خاطر سارا از تو خواستم که به این جا بیای.

فنجان را روی میز گذاشته و با لحنی نگران گفتم:

چی شده؟!

لبخندی زد و گفت:

نترس دخترم، امر خیره. راستش یکی از بازاری ها سارا رو برای پسرش خواستگاری کرده.

آه جگر سوزی کشید و ادامه داد:

پسر خیلی خوبیه. سارا هم دیر یا زود باید سر و سامون بگیره، مگه من تا چند وقت دیگه زنده ام؟

یک قدم تا تباهی  
اخم هایم را در هم کشیده و دلخور گفتم:

این چه حرفیه آقا جون؟ انشالله...

قبل از اتمام حرفم دستش را بالا گرفت و گفت:

این حرف ها که تعارفه. من نتونستم با سارا حرف بزنم، خواستم تو بهش بگی، هر چی باشه شما حرف هم دیگه رو  
بهتر می فهمید.

صدای باز شدن در ورودی فرصت هرگونه پاسخی را از من گرفت. سارا همان طور که از راه روی باریک می گذشت با  
صدایی بلند گفت:

سلام بابای خوبم.

از جا برخاسته و قدمی به سمتش برداشتم، دستانش را از هم گشود و با شادی گفت:

سلام بهار خانم. چه عجب یادت افتاد ما هم هستیم.

او را سخت در آغوش فشرده و گفتم:

سلام خانم گل، خسته نباشی.

خود را از آغوشم بیرون کشید. کیفش را روی زمین انداخت و مقنعه ی مشکی رنگ را از سر بیرون کشید.

آخ، از خستگی نگو که دارم می میرم!

عمو حبیب در سکوت، با چشمانی که مهر پدران در آن بیداد می کرد به دخترکش چشم دوخته بود. سارا فنجان  
چای را از روی میز برداشت و تنش را روی مبل رها کرد.

عمو حبیب از جا برخاست رو به ما گفت:

من می رم مغازه، فعلا خداحافظ.

اشاره ی نامحسوسی به من کرد و من برای لحظه ای پلک هایم را روی هم فشردم.

خداحافظ.

یک قدم تا تباهی

مراقب باش بابا!

در پاسخ سارا سری تکان داد و به سمت در رفت. سارا جرعه ای از محتویات درون فنجان را نوشید و گفت:

امیر کجاست؟

موهای مشکی رنگم را از بند کلید آزاد کرده و دستی میان آن کشیدم.

کار داشت.

نیشخندی زد و گفت:

این روزها همه کار دارن.

سارا فرسنگ ها از خودش دور شده بود. کلامش بیش از آن که لبریز از محبت باشد مانند عقرب نیش داشت!

شانه ای بالا انداخته و گفتم:

داداش خودته.

بدون این که پاسخی بدهد مشغول نوشیدن فنجان چای شد. نمی دانستم چه گونه سر صحبت را باز کنم. بعد از

گذشت مدتی کوتاه که در سکوت سپری شد رو به او گفتم:

سارا برنامه ات برای آینده چیه؟

فنجان را روی میز گذاشت، دست به سینه ایستاد و گفت:

چی شده بهار؟ چی می خوای بگی که این قدر برات سخته؟

با این حرف گویی باری از روی شانه هایم برداشته شد. لبم را با زبان تر کرده و گفتم:

قراره برات خواستگار بیاد.

به ناگاه اخم هایش در هم رفت. قبل از این که کلامی بر زبان براند سریع گفتم:

یک قدم تا تباهی

همه یه روز ازدواج می کنند- اصلا تا کی می خوای کنج این خونه بشینی و زانوی غم بغل بگیری؟ حالا که درست هم داره تموم می شه و...

قبل از پایان حرفم از جا برخاست و با لحنی گزنده گفتم:

بابا بهت گفته که این حرف ها رو به من بزنی، آره؟

متقابلا برخاسته و خواستم دهان باز کنم اما مهلت نداد و با شتاب به سمت اتاقش گام برداشت. پشت سرش به راه افتاده و گفتم:

سارا پدرت فقط خوشبختی تو رو می خواد، این رو تو بهتر از من می دونی.

پشت به من، مقابل پنجره ایستاد و هیچ نگفت.

بین عزیز من، آقاجون خودش نتونست این حرف ها رو بهت بزنه برای همین از من خواست...

جای مامان خیلی خالیه.

لبانم را روی هم فشرده و سر به زیر انداختم.

بابا حق داره که بخواد از دست من راحت بشه، فقط بلای جونشم نه هیچ چیز دیگه.

سری تکان داده و قدمی به جلو برداشتم. دستش را در دست گرفته و او را روی تخت نشاندم.

سارا، کسی تو رو مجبور به کاری نمی کنه. بذار بیاد ببینش اگه بد بود اصلا خودم می فرستمش.

نیم نگاهی به من انداخت و هیچ نگفت. لبخندی بر لب نشانده و گفتم:

اصلا بذار بیاد شاید تو و اخلاق های قشنگت رو دید، رفت دیگه پشت سرش هم نگاه نکرد.

پشت چشمی نازک کرد و زیر لب غرید:

بی مزه.

آرام پشت دستش را نوازش کرده و گفتم:

یک قدم تا تباهی

باشه سارایی؟

سری تکان داد و هیچ نگفت. برای شکستن این سکوت پر درد کمی هیجان چاشنی کلامم کرده و گفتم:

سارا، امروز نمی دونی چی شد. از در اومدم بیرون دیدم امیر به یه ماشین تکیه داده، می گم از کجا آوردی می گه خریدمش.

چشمانش را درشت کرد و با شادی کودکانه گفت:

مبارکه، پس شیرینی اش کو؟

از جا برخاسته و گفتم:

الان زنگ می زنم امیر بیاد دنبالمون. هم شیرینی شما رو بده هم یه بادی به کله ی ما بخوره.

آن روز به ضرب و زور سارا را وادار به خرید لباسی مناسب برای شب خواستگاری کردم. موضوع را که با امیر در میان گذاشتم غم چشمان او کمتر از سارا نبود. هر دوی آن ها داغ نداشتن مادر را با گوشت و استخوان چشیده بودند. عمو حبیب قرار خواستگاری را گذاشته و من بار دیگر مشغول رفت و روب خانه شدم. سارا کمک که نمی کرد هیچ تازه قصد منصرف کردن مرا داشت.

خیالم که از بابت تمیزی خانه راحت شد، مسیر اتاق سارا را در پیش گرفتم. بی خیال روی تخت نشسته و کتابی در دست داشت. دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده و اخم هایم در هم رفت.

خوش می گذره؟

نیم نگاهی به من انداخت و هیچ نگفت. سری به نشانه ی تاسف تکان داده و قدم در اتاق گذاشتم. مقابل کمد بزرگ و قهوه ای رنگ ایستاده و در آن را گشودم. لباس مورد نظر را بیرون کشیده و رو به او گفتم:

پاشو لباست رو بپوش! چیزی تا رسیدن مهمون ها نمونده.

کتاب را بست و گوشه ای انداخت.

شما که خودتون بریدید و دوختید، من هم که نقش مترسک رو بازی می کنم.



یک قدم تا تباهی

لباس را روی تخت انداخته و دستی به پیشانی ام کشیدم. آن قدر خسته بودم که توان سر و کله زدن با او را نداشتم.

سارا چرا مثل بچه ها رفتار می کنی؟ من که لباس عروس نپوشیدم لااقل بذار تو رو تو لباس عروس ببینم!

نگاهش را به چشمانم دوخت و من تلخندی بر لب نشاندم. ترحم را دوست نداشتم اما هنوز حسرت آن جشن و آرزوهای بر باد رفته روی دلم سنگینی می کرد.

نگاه از او گرفته و گفتم:

لباست رو بپوش، یه دستی هم به سر و صورتت بکش!

از اتاق که خارج شدم چشمم به امیر افتاد. جعبه ی شیرینی در دست مشغول کندن کفش هایش بود. در ورودی شیشه ای را گشوده و جعبه ی شیرینی را از دستش گرفتم.

چه قدر دیر کردی، الان دیگه مهمون ها می رسند.

همان طور که وارد می شد نگاهش را در اطراف چرخاند.

سلام، ممنون تو هم خسته نباشی. سارا کجاست؟

خنده ام را فرو خورده و مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم.

ممنون. لباس هات رو گذاشتم تو اتاق برو عوض کن! سارا هم تو اتاقشه.

\*\*\*

تا آمدن مهمان ها چیزی نمانده بود. با اضطراب دستانم را در هم قلاب کرده و بار دیگر به سارا چشم دوختم. بغ کرده روی صندلی نشسته و اخم هایش در هم بود.

سارا، آبرو ریزی نکنی یه وقت. یه امشب رو تحمل کن!

نیم نگاهی به من انداخت و با لحنی بی تفاوت گفت:

من که گفتم هر کاری دلتون می خواد بکنید!

یک قدم تا تباهی

نفسم را با حرص بیرون فرستاده و از آشپزخانه خارج شدم. امیر روی مبل نشسته و سیب سرخ رنگی را به دندان گرفته بود. به راستی این خواهر و برادر چه گونه تا این حد بی تفاوت بودند؟!

سری تکان داده و با چشم در پی عمو حبیب گشتم، خبری از او نبود. رو به امیر گفتم:

پس آقا جون کجاست؟

با دست به اتاق اشاره کرد.

با من کاری داشتی دخترم؟

با شنیدن صدا به عقب برگشته و نگاهم در چشمان ستاره باران مردی رنجور گره خورد. کت و شلوار سورمه ای رنگی به تن داشت و لبانش به لبخندی شیرین زینت یافته بود.

نگاهی به لباس تنش انداخت و گفت:

چه طوره؟

با شادی دستانم را به هم کوفته و گفتم:

عالی!

تلخندی بر لب نشاند و به آرامی گفت:

سلیقه ی مریم بود. برای عروسی امیر خریده بودمش.

لبخندم محو شد و بغض به گلویم چنگ انداخت. سر برگردانده و به امیر چشم دوختم. سیب دندان زده اش را درون زیر دستی روی میز گذاشت و از جا برخاست.

می رم یه هوایی بخورم.

بعد با شتاب از خانه بیرون زد. درد آور بود که ما هیچ خاطره ی شیرینی از زمان عاشق شدنمان نداشتیم. تنها غم بود عذاب. عمو حبیب که از حال دگرگون امیر و حرفی که زده بود پشیمان بود سعی کرد جو حاکم را التیام بخشد.

سارا کجاست بابا جون؟

یک قدم تا تباهی  
تمام تلاشم در این بود که بار دیگر لبخندی بر لب بنشانم.

تو آشپزخونه، چیزی نمونده که...

صدای زنگ در مانع از پایان حرفم شد. لبم را با زبان تر کرده و گفتم:  
رسیدند.

عمو حبیب سری تکان داد و به سمت حیاط گام برداشت. من نیز چادر گلدار را روی سر مرتب کرده و پشت در به  
انتظار ایستادم. صدای احوال پرسى به گوش می رسید. گامی به جلو برداشته و با صدایی رسا گفتم:  
سلام، خیلی خوش آمدید.

نگاه همه ی آن ها به من دوخته شد. زن میانسالی که چادر مشکی بر سر داشت لبخند زنان مقابلم ایستاد و گفت:  
سلام، ممنون عزیزم.

از مقابل در کنار رفته و گفتم:

بفرمایید داخل!

امیر و عمو حبیب نیز مهمانان را به داخل هدایت کردند. نگاهی به داماد انداخته و با خود اندیشیدم که نام او چه  
بود؟

بفرما آقا مهران، آقای حقیقت شناس بفرمایید بشینید!

ابرویی بالا انداخته و زیر لب گفتم:

آها، مهران.

مهمانان روی مبل ها جای گرفته و من نیز کنار امیر، روی مبل دو نفره ای نشستم. بحث آقایان، وضع خراب بازار بود.  
من نیز مشغول صحبت با مادر داماد شدم، در واقع او می گفت و من در سکوت گوش می دادم. از دخترش مهردخت  
گفت که به علت وضع حمل قادر به حضور در این مراسم نبود. از مهران گفت که پزشک است و در بیمارستان  
مشغول به کار. من نیز به مانند یک مادر، از سارا گفتم. از کمال و متانتش، از این که به تازگی درسش را به اتمام  
رسانده است هر چند که نیازی به این تعریف ها نبود زیرا آن ها شیفته ی سارا شده بودند.

یک قدم تا تباهی

زن نگاهش را در اطراف چرخاند و بر روی عکس مریم خانم ثابت ماند. با سر اشاره کرد و گفت:

ایشون همسر آقا حبیب هستند؟

گوشه‌ی چادر را در دست فشرد و لب زد:

بله.

با افسوس سر تکان داد و گفت:

خدا بیامرزتش، سنی هم نداشت.

سر به زیر انداخته و به آرامی تشکر کردم. مدت کوتاهی سکوت برقرار شد که خانم حقیقت شناس با صدایی نسبتاً بلند رو به جمع گفت:

پس این عروس خانم ما کجاست؟

از جا برخاسته و گفتم:

الان می‌آد خدمتون، با اجازه.

پا تند کرده و وارد آشپزخانه شدم. سارا هم چنان میخکوب روی صندلی نشسته و نگاه پر اخمش را به دیوار سفید مقابل دوخته دوخت.

یعنی این دیوار خوشگل تر از داماده که به این نگاه می‌کنی و به اون نه؟

سکوتش را که دیدم جلو رفتم. صندلی را عقب کشیده و روی آن جای گرفتم.

سارا، زشته خجالت بکش! پاشو چند تا...

این همه آدم رو بیرون معتل گذاشتین و خودتون نشستید دارید گپ می‌زنید؟!!

با صدای امیر از جا برخاسته و کلافه گفتم:

من حریف این خواهر تو نمی‌شم، تکون نمی‌خوره.

یک قدم تا تباهی

امیر اخم هایش را در هم کشید، چشمانش را درشت کرد و با خشم غرید:

یعنی چی؟ مگه بچه بازیه؟ پاشو ببینم!

سارا تکانی به خودش داد و گفت:

مگه من گفتم بیان؟

امیر به ناگاه به سمتش خیز برداشت و سارا از جا پرید.

پاشو مثله بچه ی آدم چند تا چایی بریز بیار!

سارا کنار صندلی ایستاده و با نگاه ترسان به امیر چشم دوخته بود. مقابل امیر ایستادم، دستم را روی سینه اش نهاده و آن را به عقب هول دادم.

خیله خب حالا تو هم. برو اصلا خودم می ریزم.

گفتم سارا، تو هم بیا بیرون!

تا به حال او را تا این حد عصبی ندیده بودم. لبم را به دندان گرفته و گفتم:

آبرو ریزی راه ننداز! برو دارم می آم.

امیر که از آشپزخانه خارج شد، نفسم را با حرص بیرون فرستاده و رو به او غریدم:

همین رو می خواستی؟ بیا بیرون تا اوضاع از این بدتر نشده!

از آشپزخانه خارج شده و بار دیگر روی مبل جای گرفتم. مدت کوتاهی که گذشت سارا با سینی حاوی فنجان های چای، سر به زیر وارد حال شد.

مادر داماد لبخندی بر لب نشانده و گفت:

ماشالله، هزار ماشالله.

مهران با آرامش و لبخندی که روی لبش خودنمایی می کرد به سارای سر به زیر چشم دوخته بود. بعد از تعارف چای، روی مبل تک نفره ای نشسته و انگشتانش را به بازی گرفت.

یک قدم تا تباهی

اگه آقا حبیب اجازه بدن، این دو تا جوون برن و حرف هاشون رو با هم بززن!

با این حرف پدر داماد، عمو حبیب لبخندی بر لب نشانند و سری تکان داد.

سارا جان، آقا مهران رو راهنمایی کن!

سارا سر بلند کرد و لحظه ای به مهران چشم دوخت. یاد روز خواستگاری خود افتادم که سارا دائم برای من و امیر می خندید. بی حرف برخاست و مهران هم به دنبالش راه افتاد. باز حرف ها از سر گرفته شد. کم کم داشت خوابم می گرفت که در اتاق باز شد و سارا با چهره ی شرمگین از آن بیرون زد.

مبارکه؟

سارا سر در گریبان فرو برد و مهران لبخندی بر لب نشانند. مادر داماد کل کشید و همه دستانشان را به هم کوفتند. نمی دانم مهران چه گفت و با دل بی قرار سارا چه کرد که این گونه بذر عشق را در قلب کوچک او نشانند. به خواست سارا عقد محضری و به ساده ترین شکل برگزار شود. مهران مرد خوبی بود و می دانستم که سارا طعم شیرین خوشبختی را با او خواهد چشید.

بار دیگر همه به تلاطم افتادند. قرار بود مراسم عروسی در همین خانه برگزار شود، خانه ای که خاطرات چندان دلچسبی را برای من به همراه نداشت.

بهار، بهار!

با شنیدن صدای سارا که دائم نام مرا فرا می خواند از آشپزخانه خارج شده و قدم در اتاقش گذاشتم.

آماده ای؟ آقا مهران الان می رسه ها.

قرار بود به همراه مهران و خواهرش مهردادخت برای خرید لوازم مورد نیاز برویم. مادرش می گفت سلیقه ی جوانان فرق می کند و من می دانستم این را برای راحتی سارا می گوید.

سارا که مشغول کند و کاو در کمند لباس هایش بود، سرش را بیرون آورد و گفت:

آره. بهار این رو یادت می آد؟

یک قدم تا تباهی  
نگاهم را به پیراهن فیروزه ای رنگ درون دستش دوخته و آه از نهادم بلند شد. همان پیراهن کزایی که یادگار آن  
روزهای شوم بود.  
آره یادمه.

تلخندی بر لب نشاند و لباس را در دست فشرد.  
مامان برای دوختنش خیلی زحمت کشید اما هیچ وقت نشد که تنم کنم.

نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

می خوام تو بیوشیش، برای جشن عروسی من.

چشمانم از تعجب گرد شده و با بهت لب زدم:

چی؟!

قدمی به جلو برداشت، لباس را به سمتم گرفت و گفت:

دوستش نداری؟

سری تکان داده و پیراهن را از دستش گرفتم.

چرا، خیلی قشنگه اما این یادگار...

کف دستش را نرم روی دهانم گذاشت و گفت:

هیس! هیچی نگو! الان مهران می رسه، بهتره بریم.

بدون این که منتظر پاسخی از جانب من باشد از اتاق بیرون زد. نگاهم را به پیراهن دوخته و لبخندی روی لبم نقش  
بست.

\*\*\*

به همراه سارا از خانه خارج شده و نگاهم را به مهران دوختم که به ماشینش تکیه زده بود.

یک قدم تا تباهی  
می اومدید داخل.

لبخند گرم و مردانه ای بر لب نشاند و گفت:

دست شما درد نکنه، فرصت زیاده.

نگاهش را به سارا دوخت و با لبخند لب زد:

خوبی؟

سارا سری تکان داد و قدمی به جلو برداشت. با صدای باز شدن در ماشین نگاه از آن دو گرفته و به دخترکی با پوست گندمگون چشم دوختم. چشمانش به مانند مهران قهوه ای رنگ بود.

دست روی شکم برآمده اش گذاشت و گفت:

سلام.

در مراسم عقد او را دیده بودم، دختری خون گرم و مهربان بود. جلو رفته و با لبخند گفتم:

سلام مهردخت جان، خوبی؟

با شادی خندید و دستم را به گرمی فشرد.

ممنون بهار جون، عروس خانم شما چه طوری؟

سارا سر به زیر انداخت و زیر لب تشکر کرد. هیچ گاه او را تا این حد شرمگین ندیده بودم.

بشینید بریم دیگه!

با این حرف مهردخت خنده ی کوتاهی سر دادم. دست سارا را کشید و او را روی صندلی جلو نشاند.

بریم بهار جون، اگه به این دو تا باشه تا فردا صبح همین طور به هم زل می زنند.

با یک دیگر روی صندلی عقب جای گرفته و مهران ماشین را به حرکت در آورد. ماه های آخر بارداری اش را سپری می کرد و حسابی تپل شده بود. قرار بود عروسی بعد از وضع حمل او برگزار شود. به خاطر شرایطی که داشت نمی



یک قدم تا تباهی

توانست پا به پای آن‌ها از این مغازه به آن مغازه راه بیفتد به همین دلیل من و او روی صندلی‌های درون پاساژ به انتظار عروس و داماد ایستادیم.

مهردخت نگاهی به من انداخت و گفت:

چند ساله ازدواج کردید؟

لبخندی بر لب نشانده و گفتم:

سه سال.

سری تکان داد و گفت:

از مادر شنیده بودم که نزدیک عروسی شما چه اتفاقی برای مادر سارا افتاد. خیلی متاسفم.

سر به زیر انداخته و حلقه‌ی درون دستم را به بازی گرفتم. دست تپش را روی دستم گذاشت و گفت:

من هم مراسم نگرفتم.

سر بلند کرده و نگاه پرسشگرم را به او دوختم. شانه‌ای بالا انداخت و با لبخند گفت:

دوست نداشتم جشن بگیرم، ترجیح می‌دادم با یه عقد ساده بریم سر خونه و زندگی‌مون.

شما چند ساله ازدواج کردید؟

گویی در گذشته‌ها سیر می‌کرد که با صدای من به خودش آمد، لبخندی زد و گفت:

چهار سال و نیم، زندگی‌مون دیگه خیلی تکراری شده بود که به فکر بچه افتادیم. تا حالا به مادر شدن فکر کردی؟

به راستی من هیچ‌گاه به مادر شدن نیندیشیده بودم. با سادگی گفتم:

نه.

دسته‌ای از موهای مشکی رنگش را زیر شال فرستاد و گفت:

حس عجیبیه، تا تجربه نکنی نمی‌فهمی.

یک قدم تا تباهی  
از جا برخاست و ادامه داد:

پاهام خشک شد، پاشویه کم قدم بزنیم تا اون ها هم برسند.

بی حرف برخاسته و با او هم قدم شدم. »

آن روزها نمی فهمیدم مهردخت چه می گوید اما حال تک تک حرف هایش را تجربه کرده ام. تمام حس های عجیب و مادرانه هایی که هیچ گاه بر زبان نرانده بودم حال به سمتم هجوم آورده بود.

خانم شمس!

با شنیدن صدا سر بلند کرده و نگاهم را به صندلی های خالی دوختم. به غیر از من هیچ کس در آن جا حضور نداشت. از جا برخاسته و به سمت پرستار گام برداشتم. نگاهم روی برگه ی درون دستش ثابت مانده و به آرامی لب زدم:

بله؟

برگه را به سمتم گرفت و گفت:

تبریک می گم، مثبت.

دهانم نیمه باز ماند و دستم بی اراده جلو رفت. برگه را به دستم داد و از کنارم گذشت. آه کودکم، فرشته ی بی گناه من؛ حال با تو چه کنم؟

چه گونه برایت از دنیایی بگویم که جز درد چیز دیگری برایت به ارمغان نخواهد داشت؟ چه گونه از پدری برایت بگویم که خوشبختی را به تو هدیه نخواهد کرد؟

در امتداد خیابان شلوغ به راه افتادم. حال بدی داشتم و مرحمی می خواستم اما چه کسی می توانست مرحم دردهایم باشد؟

مردی که دنیای من با حضور او طرحی از زیبایی به خود گرفته بود حال غم ها را به جانم انداخته و من دیگر توانی برای جنگیدن نداشتم. زمانی به خود آمدم که مقابل خانه ی پدری ام ایستاده و به در زنگ زده و قهوه ای رنگ خیره مانده بودم. نگاهی به چند پسر بچه که با هیاهو مشغول فوتبال بازی کردن بودن انداخته و زنگ را فشردم.

پس از گذشت مدت کوتاهی صدای مادر به گوش رسید.

یک قدم تا تباهی

کیه؟

لبم را با زبان تر کرده و به آرامی گفتم:

بهارم.

در را گشود و نگاه سبز رنگش را حواله ی چشمانم کرد.

سلام.

لبخندی بر لب نشاند و گفت:

سلام به روی ماهت دخترم، بیا تو!

قدم در حیاط گذاشته و او در راه به هم کوفت.

چه عجب، یادی از مادرت کردی.

بند کیفم را در دست فشرده و قدمی به جلو برداشتم. دلم یک شانه ی محکم برای گریستن می خواست.

بابا کجاست؟

همان طور که به سمت سبد لباس های کنار شیر آب می رفت، شانه ای بالا انداخت و گفت:

چه می دونم، حتما باز سرش یه جایی گرمه.

سبد لباس ها را برداشت و به سمت طناب رخت رفت.

امیر کجاست؟

مسخره بود که من نیز به مانند مادر، خبری از همسرم نداشتم؟

سر به زیر انداخته و لب زدم:

نمی دونم.

مادر آهی کشید، لباس را چلانده و روی بند آویخت.

یک قدم تا تباهی

به این زودی افسار زندگی ات رو ول کردی به امان خدا؟

دستی به پیشانی پر دردم کشیدم. قلب من نیز به مانند این لباس ها، در هر لحظه به دست دیگران چلانده می شد زیرا همه جا پر بود از نصیحت و زخم زبان اما به راستی چرا هیچ کس از درمان نمی گفت؟

من به دنبال راه نجات بودم، به دنبال ریسمانی برای چنگ انداختن به آن و نجات زندگی ام. نگاهی به خانه ی عمو حبیب انداختم. چراغ خاموش خانه به رویم دهن کجی می کرد!

لبم را به دندان گرفته و هیچ نگفتم.

حالا که اومدی بذار زنگ بزنگ تا باران هم بیاید!

نیم نگاهی به مادر انداخته و گفتم:

من زنگ می زنگم.

بعد به سمت خانه گام برداشتم. شاید باران می توانست تسکینی برای دردهای من بیابد.

« مراسم عروسی سارا بعد از به دنیا آمدن کودک زیبا روی مهردخت، برگزار شد. پیراهن فیروزه ای رنگ اهدایی سارا را بر تن کرده و به دستان زن آرایشگر که با مهارت مشغول آراستن چهره ی سارا بود چشم دوختم. از جا برخاسته و درون آینه نگاهی به چهره ی جدید خود انداختم. دسته ای از موهای رنگ خورده ام را پشت گوش فرستاده و لبخندی بر لب نشاندم. آرایش مختصری بر چهره داشتم و لباس عجیب در تنم خودنمایی می کرد. مبارکه.

با صدای زن آرایشگر نگاهم را به سارا دوختم. قدمی به جلو برداشته و از شادی دستانم را بر هم کوفتم.

-وای سارا، چه قدر تغییر کردی دختر.

از جا برخاستم و مقابلم ایستاد. هاله ای از اشک در چشمانش نقش بسته بود.

کاش مامان بود و من رو تو این لباس می دید.

شانه های ظریفش را در دست گرفته و گفتم:

یک قدم تا تباهی

سارا الان که وقت این حرف ها نیست. شک نکن که مامانت الان تو رو می بینه، از غم چشم هات هم غمگین می شه.

سر بلند کرد و لبخند نیمه جانی به رویم پاشید. با آن همه آرایش باز هم معصومیت در چشمانش بیداد می کرد.

-این اشک ها برای آخر جشنه عروس خانم، نه حالا.

با صدای آرایشگر هر دو لبخند بر لب نشانیدیم که دوباره گفت:

آقا داماد بیرون منتظرن.

مانتوی مشکی رنگم را به تن کرده و شال حریر را روی موهایم انداختم. سارا، شنل سفید رنگ را به تن کرد و رو به

من گفت:

بهار، اضطراب دارم.

حسش را درک نمی کردم زیرا این حس را تجربه نکرده بودم. لبخندی بر لب نشانده و دستش را در دست فشردم.

حال تو اینه وای به حال مهران.

گامی به جلو برداشت و من نیز به دنبالش راه افتادم. مهران دسته گلی در دست گرفته و پشت در به انتظار ایستاده

بود. نگاهش که به سارا افتاد چشمانش ستاره باران شد و گونه های سارا گل انداخت. از آن ها فاصله گرفته و به

سمت امیر که کمی آن طرف تر به ماشینش تکیه زده بود رفتم.

تکیه اش را از ماشین گرفت و با شیطنت گفت:

این بانوی زیبا، بهار خانم منه؟

لبخند دندانمایی تحویلش داده و گفتم:

به جای این حرف های عاشقانه، بشین بریم که آقا چون دست تنهاست!

دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

به روی چشم بانو.

یک قدم تا تباهی

روی صندلی جلو جای گرفته و نگاهم را به سارا دوختم که مشغول اجرای گفته های فیلم بردار بود. امیر تک بوقی زد و ماشین را به حرکت در آورد.

جشن به بهترین شکل برگزار شد. سارا شاد بود و عمو حبیب، گویی بار سنگینی از روی شانه اش برداشته شده بود. و تلخ تر از همه، گریه های غریبانه ی سارا بود. می گفت نمی تواند پدرش را تنها بگذارد و مهران با لبخندی گرم سعی در آرام کردن او داشت.

عمو حبیب دخترکش را سخت در آغوش کشید و گفت:

خوشبختی تو تمام خواسته ی منه دخترم. تو که شاد باشی من غمی ندارم.

ازدواج سارا، با تمام سختی هایش شیرینی دلچسبی به همراه داشت. »

زنگ زدی به باران؟

با صدای مادر نگاهم را از پنجره گرفته و به عقب بازگشتم. لب گزیده و با لحنی شرمگین رو به مادر که در چهارچوب در ایستاده بود گفتم:

نه، یادم رفت.

مادر سری به نشانه ی تاسف تکان داد و به سمتم آمد. تلفن را از دستم قاپید و گفت:

معلوم نیست این مدت چه بلایی سرت اومده که عقل و هوشت سر جاش نیست.

بعد با گام های بلند از اتاق خارج شد. با خود اندیشیدم مگر بلای دیگری هم ماند بود؟! دنیا مرا به ساز خود می رقصاند. مرد زندگی ام در دستان دیو شوم بدبختی، اسیر بود و کودکی در بطن من روز به روز بارورتر می شد.

طولی نکشید که باران هم سر رسید. پارمیس کوچک من، در حیاط مشغول آب پاشی گل های مادر بود و من در سکوت، به نظاره ایستاده بود.

نبینم غمت رو آبجی کوچولو.

با صدای باران سر بلند کردم. لبخند بر لب با ظرف پر از هندوانه های سرخ رنگ به سمتم آمد. ظرف را روی تخت گذاشت و کنارم جای گرفت.

یک قدم تا تباهی

پارمیس بیا هندونه بخور! بسه، گل های بیچاره رو غرق کردی!

پارمیس به حرف مادرش خندید و من به کودکم اندیشیدم. فرشته ی بی گناه من، چه بگویم از دوست داشتن های بر باد رفته ام؟

چته بهار؟ چرا این قدر دمغی؟

آهی کشیده و به او چشم دوختم.

زندگی ام رو هواست باران، موندم چه کنم؟

برشی از هندوانه را درون ظرف گذاشت و گفت:

تو که یک ساله داری باهاش مدارا می کنی، بس نیست؟

زانوانم را در آغوش کشیده و به دیوار آجری و سرد تکیه زدم.

تو جای من بودی چی کار می کردی؟

شانه ای بالا انداخت و بی مکث گفت:

جونم رو بر می داشتتم و می رفتم.

اگر می رفتم چه بر سر کودکم می آمد؟ یکه و تنها، چگونه با گرگ های خون آشام می جنگید؟

پارمیس چی؟

نگاهش را به چشمانم دوخت. گویی در چشمانم به دنبال حرف های نگفته می گشت.

خبریه؟

خواستم دهان باز کنم که با صدای پارمیس حرف در دهانم ماسید.

خاله بهار، این گلدون های سفالی رو رنگ کنیم؟

نگاهی به گلدان های سفالی مد نظر پارمیس انداخته و لبخندی بر لب نشاندم.

یک قدم تا تباهی  
آره خاله، رنگ می کنیم.

هورایی گفت و با شوق بالا پرید. نگاهی به باران انداخته و گفتم:

زنگ بزن فرهاد هم بیاد!

تکه ای از هندوانه را در دهان گذاشت و دستش را به نشانه ی نفی تکان داد.

ام! نه، امشب می خوام دوره هم باشیم. فرهاد رو ولش کن، اون می ره خونه.

سری تکان داده و هیچ نگفتم. دلم می خواست از دردهایم برای او بگویم اما می دانستم چیزی جز پند و اندرز نصیبم نخواهد شد.

« چند ماه از ازدواج سارا می گذشت و روزها به بهترین شکل سپری می شد. سارا پا در خانه ی خود گذاشته و شاد بود. نگاهی به امیر انداختم که روی مبل نشسته و به صفحه ی سبز رنگ تلویزیون چشم دوخته بود اما گویی در دنیایی دیگر سیر می کرد.

کنارش نشسته و نامش را فرا خواندم. نیم نگاهی به من انداخت و با لحنی گیج گفت:

ها! چیزی گفتی؟

لبخندی بر لب نشانده و گفتم:

چرا تو فکری؟

چنگی به موهایش زد و سری تکان داد.

هیچی، یه کم فکرم درگیره.

به پشتی مبل تکیه زده و برای تغییر جو گفتم:

فردا تولد پارمیسه، شب خونه ی باران دعوت داریم. یادت نره!

دست بر زانو زد و برخاست.

باشه. خسته ام، می رم بخوابم.



یک قدم تا تباهی

بعد بدون این که منتظر پاسخی از جانب من باشد مسیر اتاق را در پیش گرفت. آشفتگی اش را دیدم اما دلیلی برای آن نیافتم. شانه ای بالا انداخته و از جا برخاستم. باید برای جشن آماده می شدم، حتی هدیه ای هم خریداری نکرده بودم. به سمت اتاق گام برداشتم. در چهارچوب در ایستاده و نگاهم را به امیر دوختم. روی تخت دراز کشیده و با ساعد چشمانش را پوشانده بود.

امیر، می گم برای پارمیس چی بخرم؟

بدون این که تغییری در حالتش ایجاد کند گفت:

چه می دونم، هر چی دوست داری.

اخم هایم را در هم کشیده و از اتاق خارج شدم. هیچ گاه امیر را این گونه آشفته ندیده بودم.

\*\*\*

فردای آن روز، برخلاف روزهای گذشته هر چه در انتظار امیر ماندم، به خانه بازنگشت. قلبم بی امان بر سینه می کوفت و هر چه با او تماس می گرفتم هیچکس پاسخگو نبود. با صدای زنگ تلفن، ناگهان از جا پریده و به سمت تلفن یورش بردم. دکمه ی اتصال را فشرده و بدون توجه به شماره پاسخ دادم:

الو، امیر!

الو، بهار خانم!

دستم را روی قلبم گذاشته و به دیوار تکیه زدم تا پخش زمین نشوم. صاحب صدا، امیر من نبود. با ترس، به آرامی لب زدم:

بله؟

هول نکن! فقط بیا به این آدرسی که می گم!

نمی دانم چه گفت و چه شنیدم اما وقتی به خود آمدم که در راه روی شلوغ بیمارستان، به دنبال ایستگاه پرستاری بودم.

مقابل میز ایستاده و رو به پرستاری که مشغول صحبت با تلفنش بود گفتم:

یک قدم تا تباهی  
سلام، ببخشید همسر من...

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای آشنایی به گوش رسید.

بهار خانم!

با شتاب به عقب بازگشته و به بابک، دوست و همکار امیر چشم دوختم. سر به زیر انداخت و زانوان من سست شد.  
به سختی بار دیگر لب زدم:

ا...امیر... ک... کجاست؟

دستش را مقابلم گرفت و گفت:

آروم باش چیزی نیست، بیا بشین این جا بهت بگم!

با دست به صندلی های زرد رنگ اشاره کرد. روی یکی از آن ها جای گرفته و نگاه اشکی ام را به او دوختم.

امیر کجاست؟

با فاصله کنارم نشست و گفت:

راستش، چه طور بگم؟ سر کار بودیم که یهو بالا بر سقوط کرد و...

دستم را محکم روی ران پایم کوفته و با درد گفتم:

یا ابوالفضل، چه خاکی به سرم شده؟

نگران نباش، به خدا حالش خوبه. فقط... فقط پاش...

دلَم می خواست دست دور گردن مرد مقابلم انداخته و او را وادار به سخن گفتن بکنم اما نایی برایم نمانده بود.

سری تکان داده و گفتم:

پاش چی؟

یه کم به پاش آسیب رسیده، برای این که ببرنش اتاق عمل، نیاز به رضایت داره.

یک قدم تا تباهی

سرم را به پشت صندلی تکیه داده و دانه های درشت اشک روی گونه ام چکید. بابک سریع از جا برخاست و بعد از مدتی کوتاه، با لیوانی آب بازگشت. آن را به سمتم گرفت و گفت:

به خدا مونده بودم به کی زنگ بزنم. گفتم باباش که بیچاره درد کم نداره، خواهرش هم که...

لیوان را با کف دست پس زده و گفتم:

چند وقته که آوردینش این جا؟

فکر می کنم دو ساعتی بشه.

الان؛ الان من باید چی کار کنم؟

با دست اشاره ای به ایستگاه پرستاری کرد و گفت:

باید بری فرم رو پر کنی، فقط عجله کن!

سری تکان داده و برخاستم. بعد از پر کردن فرم، روی صندلی نشسته و زیر لب ذکر می گفتم. بابک نیز با گام های بلند راه رو را می پیمود. با صدای باز شدن در با کف دست اشک هایم را پس زده و از جا برخاستم. بابک مقابل مرد سبز پوش ایستاد و با او مشغول صحبت شد. هر کلمه ای که از زبان دکتر خارج می شد اخم بابک پر رنگ تر می شد.

پاهایم یاری نمی کرد تا قدمی به جلو برداشته و از حال امیرم با خبر شوم. بعد از مدتی کوتاه، دکتر از کنارم گذشت و بابک چنگی به موهایش انداخت. دست به دیوار گرفته و بابک با گام های بلند به سمتم آمد. لب گشوده و به سختی گفتم:

چی شد؟

لبش را با زبان تر کرد و گفت:

عمل با موفقیت انجام شده ولی بیهوشه، الان به بخش منتقل می شه.

یک قدم تا تباهی

در همان لحظه در باز شد و چند پرستار، برنکاردی را از اتاق خارج کردند. امیر با چهره‌ی رنگ پریده و چشمان بسته روی تخت آرمیده بود. دستم را مقابل دهانم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشود. به راستی این دردها کی پایان می‌یافت؟

\*\*\*

روی صندلی کنار تختش نشسته و در سکوت، چهره‌ی رنگ پریده را نظاره‌گر بودم. پلک‌هایش لرزید و چشمانش را از هم گشود. دستانم را از زیر چانه برداشته و لبخندی بر لب نشاندم.

بالاخره بهوش اومدی؟

ملافه‌ی سفید رنگ را در هم فشرد و از درد لبش را به دندان گرفت. با چشمان غم زده و لحنی نگران گفتم:

درد داری؟

رنگ چهره‌اش رو به زردی می‌زد و چشمانش خمار بود.

دارم می‌میرم.

سریع از جا برخاسته و از اتاق خارج شدم. مقابل ایستگاه پرستاری ایستاده و با لحنی نگران گفتم:

خانم همسر من درد داره، می‌شه یه آرامبخش دیگه...

نگاهی به چهره‌ام انداخت و با لحنی بی‌تفاوت گفت:

اثر بیهوشی و بی‌حسی رفته، تازه یه آرامبخش زدم تو سرمش.

دستانم را مشت کرده و با سماجت گفتم:

آخه خیلی درد داره، هیچ کاری نمی‌شه کرد؟

تلفن را در برداشته و همان طور که شماره‌ای را تند می‌گرفت گفتم:

تازه از زیر تیغ جراحی بیرون اومده، این درد طبیعیه خانم.

خسته از اصرار بیهوده به سمت اتاق گام برداشتم اما در میانه‌ی راه منصرف شده و بار دیگر رو به او گفتم:

یک قدم تا تباهی  
کی مرخص می شه؟

باید دکتر بگن، شما فعلا بفرمایید حسابداری برای تصفیه!

آه از نهانم بلند شد. خدا می دانست که خرج عمل چه قدر می توانست باشد. باید چاره ای می اندیشیدم. بابک به خانه بازگشته بود و من نیز برای جور کردن پول، باید می رفتم، به اتاق بازگشته و با دیدن امیر که از درد در خود می پیچید اشک هایم روی گونه ام سرازیر شد.

کنار تخت ایستاده و گفتم:

به پرستار گفتم، گفت یه کم تحمل کنی آرامبخش تاثیر خوش رو می ذاره.

هیچ نگفت و بار دیگر لبش را به دندان گرفت. با بلند شدن صدای زنگ تلفن همراهم از اتاق خارج شده و نگاهی به صفحه انداختم. نام باران، بار دیگر بغض را مهمان گلویم می کرد.

دکمه ی اتصال را فشرده و با درد لب زدم:

الو، باران!

بهار کجایی تو؟ این پارمیس کچل کرد من رو از بس گفت خاله بهار چرا نیومد؟

مسیر خروجی راه رو را در پیش گرفته و گفتم:

باران یه اتفاقی افتاده.

با صدایی که ترس و نگرانی در آن بیداد می کرد گفت:

یا خدا! چی شده بهار؟

با پشت دست اشک هایم را پس زده و گفتم:

امیر، امیر از بالا بر افتاده.

الان کجایی بهار؟ حالش خوبه؟

از بیمارستان خارج شده و به سمت صندلی های درون محوطه گام برداشتم.

یک قدم تا تباهی  
آره، آره خوبه. الان تازه از اتاق عمل اومده، درد داره.

آدرس رو بده الان من و فرهاد می آیم اون جا!

دیگر زمان تعارف نبود، زیرا بیش از حد محتاج یک شانه برای گریستن بودم. آدرس را داده و طولی نکشید که باران و فرهاد خود را به من رساندند. باران با گام های بلند به سمتم آمد و تنم را در آغوش کشید.

الهی قربونت برم، چرا رنگت پریده؟ بشین اینجا ببینم!

بار دیگر روی صندلی جای گرفته و سر به زیر انداختم.

من یه سر می رم تو.

فرهاد این را گفت و با گام های بلند به سمت ساختمان رفت. باران همان طور که دستم را نوازش می کرد گفت:

چی شده یهو؟

سری تکان داده و گفتم:

چند ساعت پیش دوستش زنگ زد و گفت امیر رو آوردن بیمارستان. برای عمل به رضایت احتیاج داشتند.

آهی کشید و با غم زمزمه کرد:

عمل چی؟

تو پاش پلاتین گذاشتن، از درد داره به خودش می پیچه.

این را گفته و صدای هق هقم بلند شد. باران سرم را در آغوش کشید و گفت:

هییس! آروم باش قربونت برم. آخه چرا نبردینش اون بیمارستانی که شوهر سارا بود؟

و چه گونه می توانستم به باران بگویم که من از پس جور کردن هزینه ی همین بیمارستان دولتی بر نمی آیم چه برسد به آن بیمارستان خصوصی؟ از طرف دیگر دلم نمی خواست سارا در ماه های اول زندگی اش بار دیگر اسیر غم و غصه های ما شود.

نمی دونم، از شرکت آوردنش این جا.

یک قدم تا تباهی  
مرا از آغوش بیرون کشید و گفت:

حالا کی مرخص می شه؟

سر به زیر انداخته و انگشتانم را به بازی گرفتم.

گفت باید با دکترش صحبت کنی فعلا باید برای تصفیه برم حسابداری.

-خیله خب، الان به فرهاد می گم بره حساب کنه.

تا قصد برخاستن کرد، میچ دستش را گرفته و گفتم:

نه باران من خودم...

قبل از اتمام حرفم اخم هایش را در هم کشید و گفت:

ما که غریبه نیستیم، بعدا با هم حساب می کنیم.

فرهاد هزینه ی بیمارستان را منقبل شد و من هزار بار سرخ و سفید شدم. آرامبخش تاثیر خود را گذاشته و امیر، آرام گرفته بود.

فرهاد نگاهی به چهره ی او انداخت و رو به من گفت:

من شب کنارش می مونم شما با باران برو!

تعارف فایده ای نداشت زیرا به من اجازه ی ماندن نمی دادند.

صبح بر می گردم.

سری تکان داد و روی صندلی کنار تخت نشست. از اتاق خارج شده و به سمت باران که در محوطه به انتظار ایستاده بود رفتم.

\*\*\*

روی صندلی جلوی ماشین جای گرفته و نگاهم را به خیابان های شلوغ دوخته بودم. نگاهی به باران که پشت فرمان نشسته بود انداخته و گفتم:

یک قدم تا تباهی  
بخش باران، تولد پارمیس هم خراب کردم.

نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

پارمیس رو فرستادم خونه ی مادر فرهاد، همون جا با بچه ها بازی اش رو می کنه. خدا رو شکر کن که خطر رفع شد.  
آهی کشیده و با دست شقیقه هایم را مالش دادم.

سرم داره منفجر می شه!

بریم خونه یه قرص بخور بخواب خوب می شه!

ناگهان سر بلند کرده و با اضطراب رو به او گفتم:

به مامان که چیزی نگفتی نه؟

-نه خیالت راحت. یه کم چشم هات رو ببند بذار سرت آروم بگیره!

سرم را به صندلی تکیه زده و چشمان دردمندم را روی هم فشردم. چه می شد اگر سایه ی غم از زندگی ما کنار می رفت؟

باران هر چه اصرار کرد حاضر نشدم شب را در خانه ی او به صبح برسانم. باید برای فراهم کردن هزینه ی بیمارستان چاره ای می اندیشیدم زیرا اگر امیر می فهمید هزینه را فرهاد متقبل شده دردش بیشتر می شد. مجبور به فروش طلاهایم شدم. تنها چیزی که برای من ماند، حلقه های ازدواجمان بود.

دو روز بعد امیر از بیمارستان مرخص شد اما با حالی خراب و دلی دردمند. دستش را دور گردن فرهاد حلقه کرده و لنگ لنگان پیش می آمد. فرهاد او را روی تخت نشاند و کمر راست کرد.

آخی!

نگاهی به امیر که سر در گریبان فرو برده بود انداخته و رو به فرهاد گفتم:

دستتون دردکنه، خیلی زحمت کشیدید.

اخمی تصنعی میان ابروانش نشاند و گفت:



یک قدم تا تباهی

این چه حرفیه؟ و وظیفه بود. باز هم اگه کاری داشتید در خدمتم.

دستی روی شانه ی امیر گذاشت و ادامه داد:

مراقب خودت باش، زیاد به پات فشار نیا!

امیر لبخندی بر لب نشانده و پلک هایش را برای لحظه ای روی هم فشرد. فرهاد که از خانه خارج شد، تیر نگاه امیر مرا نشانه گرفت.

لبخندی زده و گفتم:

برم برات سوپ بیارم.

قدمی به جلو برداشتم که گفت:

هزینه ی بیمارستان رو کی داد؟

نیم نگاهی به او انداخته و گفتم:

تو چی کار به این کارها داری؟

خودش را روی تخت جا به جا کرد و با خشم غرید:

جواب من رو بده بهار!

شاید نه به اندازه او اما من نیز تحت فشار بودم. خسته از پنهان کاری های بیهوده، لبم را به دندان گرفته و کنارش روی تخت نشستم.

من دادم، طلاهام رو فروختم.

نگاه متعجب و غم زده اش را که به من دوخت، سریع گفتم:

اون طلاها اگه این جا به درد نمی خورد دیگه به چه کاری می اومد؟ بعدا خوشگل ترش رو برای من می خری.

نگاهش را به مقابل دوخت و گفت:

یک قدم تا تباهی

هزینه ی تمام این بلاهایی که سرم آورد رو از دماغش می کشم بیرون.

اما این تنها یک خیال خام بود زیرا آن مرد هیچ مسئولیتی را در قبال این ماجرا، پذیرا نبود. امیر روز به روز بدعق و بهانه گیرتر می شد و حتی حاضر نبود از این جریان به خانواده اش یا خانواده ی من کلامی بگوید. دیدارهایم با خانواده ی خود و او کم شده بود و همه در پی یافتن پاسخی این کناره گیری ناگهانی بودند.

حدود یک ماه از آن ماجرا گذشت و زندگی ما به جهنم مبدل شده بود. وارد اتاق شده و با خشم رو به او غریدم:

سارا ده بار زنگ زد، می گه بابا نگرانته. داری چی کار می کنی امیر؟

آن قدر بهانه تراشی کرده و تنها به دیدارشان رفته بود که دیگر من نیز کشش نداشتم. نه تنها چیزی نگفت بلکه نگاهش را از دیوار سفید رنگ هم نگرفت.

سارا و آقاجون دارن می آن این جا.

این را گفته و با خشم از اتاق بیرون زدم. تازه می فهمیدم که تا چه حد خوشبخت بودم، امیری که حال مقابلم بود را نمی شناختم. گویی دیگر تحمل این زندگی را نداشت. با بلند شدن صدای زنگ در به سمت آن گام برداشتم، در را گشوده و به انتظار ایستادم. بعد از مدتی کوتاه، عمو حبیب و سارا از اتاق آسانسور خارج شدند. لبخندی بر لب نشانده و از در کنار رفتم.

سلام، خوش اومدید.

سارا لبخندی بر لب نشانده و عمو حبیب با لحنی گرم گفت:

سلام دخترم.

جسته و گریخته ماجرا را برای سارا بازگو کرده بودم. جعبه ی شیرینی درون دستش را به سمتم گرفت و نگاهش را در اطراف به گردش در آورد.

امیر کجاست؟

عمو حبیب موشکافانه حرکاتم را زیر نظر داشت، می دانستم که سارا چیزی زیادی از این جریان ها به او نگفته است.

تو اتاق، شما بشینید من الان صداش می کنم!

یک قدم تا تباهی

در همان لحظه امیر، با عصایی که زیر بازویش جا خوش کرده بود در چهارچوب در نمایان شد. لبخند نیم بندی بر لب نشانده و گفت:

سلام.

سارا نگاه دلتنگ و پر محبتش را حواله ی او کرد و گفت:

سلام داداشم.

سلام پسر، این چه حالیه برای خودت درست کردی بابا جون؟

امیر نگاهی به من انداخت و با کمی تلاش روی مبل جای گرفت. من نیز مسیر آشپزخانه را در پیش گرفتم.

اتفاقه دیگه، یهو می آد.

سارا همان طور که قربان صدقه اش می رفت، کنارش روی مبل جای گرفت. سینی حاوی فنجان های چای را در دست گرفته و از آشپزخانه خارج شدم.

آن را روی میز گذاشته و روی مبل تک نفره ی مقابل عمو حبیب جای گرفتم. سارا نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

پس شیرینی کو؟

شرمگین از بی حواسی ام از جا برخاسته و گفتم:

آخ ببخشید، الان می آرم.

من هم می آم کمکت.

سارا این را گفت و به دنبالم راه افتاد. وارد آشپزخانه که شدیم، جعبه ی شیرینی را از روی کانتر برداشت و رو به من گفت:

تو چی می ریزی؟

یک قدم تا تباهی

از داخل کابینت ظرفی بیرون کشیده و روی میز گذاشتم. جعبه را گشود و همان طور که مشغول چیدن شیرینی ها بود، گفت:

چی شده بهار؟

نیم نگاهی به او انداخته و گفتم:

معلوم نیست!؟

نگاهی به حال انداخت و دوباره گفت:

امیر یه جوریه، تو ناراحتی.

سارا جان، وضعیت رو که می بینی. حتی حاضر نبود به کسی خبر بده.

خواست چیزی بگوید که ظرف شیرینی را برداشته و رو به او گفتم:

بیا بریم، چایی یخ کرد.

بازوی من را گرفت و به سمت خود کشید.

بهار، اگه چیزی شده یا کمکی می خوای...

لبخندی بر لب نشانده و گونه اش را نرم بوسیدم.

آره سارا جونم، به تو نگم به کی بگم؟

لبخندی زد و به همراه یک دیگر وارد حال شدیم. چهره ی تکیده ی عمو حبیب، قلبم را می آزرده. بدون شک دیدن

امیر در این شرایط بار سنگینی را روی شانه های او می نشاند.

بعد از مدتی کوتاه، عزم رفتن کردند. سارا قبل از آن که از خانه خارج شود، زیب کیفش را گشود و رو به من گفت:

داشت یادم می رفت.

روزنامه را به سمتم گرفت و ادامه داد:

یک قدم تا تباهی  
نگفتی برای چی می خوای؟

آن را در دست گرفته و شانه ای بالا انداختم.

همین طوری.

سارا دیگر سماجت نکرد، لبخندی بر لب نشانید و به همراه عمو حبیب از خانه خارج شدند. در را به هم کوفته و روی  
مبل کنار امیر جای گرفته و روزنامه را گشودم.

روزنامه برای چی؟

همان طور که لیست آگهی ها را از نظر می گذراندم گفتم:

دارم دنبال کار می گردم.

با خشم غرید:

کار برای چی؟

نگاهم را به او دوخته و گفتم:

امیر جان، اگه آروم حرف بزنی نه چیزی از تو کم می شه نه اعصاب من به هم می ریزه.

چشمانش را در حدقه چرخاند و با لحنی پر تمسخر گفت:

بهار جان، برای چی داری دنبال کار می گردی؟

چون تو این شرایط به کار نیاز داریم، می فهمی؟

مگه من مردم که...

روزنامه را روی میز انداخته و قبل از اتمام حرفش گفتم:

امیر، الان با این وضعی که تو داری ما به پول نیاز داریم. بعد از این که حال تو خوب شد، من دیگه سر کار نمی رم.

همان طور که بر می خواست با لحنی گزنده که تا به آن روز از او نشنیده بودم گفتم:

یک قدم تا تباهی

حالا ببین با یه مدرک دیپلم ساده، کجا به تو کار می دن.

وارد اتاق شد و در را به هم کوفت. بغضم را فرو خورده و به در بسته ی اتاق چشم دوختم. دلم می خواست فریاد سر بدهم تو که درس خوانده بودی و لقب مهندس را یدک می کشیدی، حال وضع زندگی ات چیست؟

اگر پدر من نیز مانند پدر تو، بالای پرواز مرا نمی چید حال من نیز خود را به جایی می رساندم. جایی که نیش کلام تو قلبم را نیازاد.

بالاخره بعد از جست و جوی فراوان، کار مورد نظر را یافتم هر چند که حقوقش چنگی به دل نمی زد اما در آن وضع، به این حقوق ناچیز نیز احتیاج داشتیم. کار کردن به عنوان یک فروشنده درون بوتیک سخت بود اما برای حفظ زندگی رو به سقوطم ناچار به تحمل تمام این سختی ها بودم.

در را با کلید گشوده و قدم در خانه گذاشتم. امیر که روی مبل جا خوش کرده بود، لبخندی به رویم پاشید و گفت:

سلام، خسته نباشی!

گویی از در صلح وارد شده یا شاید هم حال نزار و درمانده ی من دلش را به رحم آورده بود. سر خوش از این تغییر رفتار ناگهانی، تنم را روی مبل رها کرده و با شادی رو به او گفتم:

سلام، ممنونم.

نگاهی به مجله ی درون دستش انداخته و گفتم:

جدول حل می کنی؟

روزنامه را روی میز مقابلش انداخت و گفت:

از بیکاری بهتره. کارت سخت نیست؟

دکمه های مانتوی مشکی رنگم را از هم گشوده و گفتم:

نه زیاد. تا چند وقت دیگه وضع تو هم خوب می شه و به امید خدا برمی گردی سر کارت.

نگاه غم زده و مشکی رنگش را که به چشمانم دوخت، چیزی در وجودم فرو ریخت. از جا برخاسته و مسیر آشپزخانه را در بیش گرفتم.

یک قدم تا تباهی  
برم دو تا چای بریزم که خستگی امون در بره.

هنوز قدمی بر نداشته بود که نامم را فرخواند. نگاهم را به او دوخته و سر تکان دادم. اشاره ای به جای خالی کنار دستش کرد و گفت:

بشین کارت دارم!

بی حرف، بار دیگر در کنارش جای گرفته و لب زدم:

چی شده؟

لبش را با زبان تر کرد و نگاهش را به فرش کرم رنگ زیر پایش دوخت.

من دیگه سر اون کار بر نمی گردم.

گوش هایم به مانند قطار در حرکت سوت کشید! لبانم به مانند ماهی دور ماند از آب تکان می خورد اما کوچکترین صدایی از آن خارج نشد.

قرار بود تعدیل نیرو کنند. بعد از سه سال و کلی جون کندن داشت از کار بی کارم می کرد.

ابروانم بالا پرید و به سختی لب زدم:

چرا! چرا الان داری این حرف ها رو به من می زنی؟

اون روز با هم دعوامون شد. اون قدر عصبی و داغون بودم که ندیدم بالا بر خرابه و بعد هم اون اتفاق وحشتناک افتاد.

دستی به صورتم کشیده و نام خدا را بر لب آوردم. حقیقت نرم نرمک داشت خود را به من نشان می داد. نیم نگاهی به او که سر در گریبان فرو برده بود انداخته و سعی کردم بهترین برخورد را از خود نشان دهم.

می رم، می رم چای بریزم.

این را گفته و از جا برخاستم. پاهایم بی اراده به جلو کشیده می شد. وارد آشپزخانه که شدم، نگاهم را به اجاق گاز خالی دوخته و با خود اندیشیدم برای چه پا در آشپزخانه گذاشتم؟!

یک قدم تا تباهی

بهار چای نداریم.

با صدای امیر به سمتش بازگشته و با لحنی گیج گفتم:

آها، الان می دارم.

ذهنم درگیر آینده ی مبهم پیش رو بود. حال چه می شد؟ تا کی می توانستم صبر پیشه کنم، اگر کم می آوردم چه به روز امیر و زندگی ام می آمد؟

کتری را از روی سینک برداشته و شیر آب را گشودم. کتری لبریز از آب را روی گاز گذاشته و جعبه ی کبریت را در دست گرفتم. هر چه تلاش کردم، گویی کبریت سرخ رنگ قصد روشن شدن نداشت. جعبه را با شدت روی زمین پرتاب کرده و به ناگاه بغضم سر باز کرد. به کابیت تکیه زده و دستم را مقابل دهانم گرفتم تا صدای هق هقم گوشش را نیازاد. خسته و درمانده از تنش های اخیر دلم کمی آرامش می خواست.

\*\*\*

خورشید در پس ابر پنهان شده و هوا رو به تاریکی می رفت. آذر ماه فرا رسیده و خورشید کم تر از گذشته در آسمان خودنمایی می کرد. به گمانم قصد دلبری از آسمان را داشت شاید هم می خواست به او بفهماند که زیبایی تو، با وجود من کامل می شود. دل آسمان هم پر درد بود و چیزی جز اشک به همراه نداشت. به ناگاه بغض می ترکاند و مردم شهر را در غم خود شریک می کرد.

دستان یخ زده ام را درون جیب پالتوی طوسی رنگ فرو برده و بر سرعت قدم هایم افزودم. دلم می خواست هر چه زودتر به خانه بازگشته و با یک فنجان چای، کنار بخاری جای بگیرم یا به مانند آن سال ها، زیر کرسی هایی که هر سال مادر به راه می انداخت بخزم. آغوش امیر نیز می توانست مأمن گرمی برای آرام گرفتن باشد اما او خود از مدت ها پیش در پی آرامش بود. در این مدت حتی یک ساعت هم برای هم وقت نداشتیم. من خسته بودم و او در رویاهایش سیر می کرد. گاهی از خانه بیرون می زد و اگر می پرسیدم به کجا می روی کفری می شد و کارمان به مشاجره می کشید.

به در خانه که رسیدم، لبخندی روی لبم نقش بست. کلید را از کیفم بیرون کشیده و آن را در قفل چرخاندم. قدم در حیاط گذاشته و با گام های بلند خود را به اتاق آسانسور رساندم. وارد شده و دکمه ی طبقه ی چهارم را فشردم. آهنگ ملایمی در هوا پیچید. درون آینه نگاهی به خود انداخته و دستی به شال پشمی و گرمم کشیدم. نوک بینی ام از سرما سرخ شده و صورتم خستگی را بیداد می کرد.



یک قدم تا تباهی

لبخندی بر لب نشاندم. امیر با دیدن حال نزار من، دردش اوج می گرفت و من این را نمی خواستم. از اتاق آسانسور خارج شده و مقابل در ایستادم. نفسم را بر صدا بیرون فرستاده و پوتین هایم را از پا کندم. در را کشوده و با دیدن چراغ های خاموش خانه، ابروانم بالا برید.

امیر، امیر!

دسته کلید را به همراه کیف کرم رنگم روی جا کفشی گذاشته و سر برگرداندم. به ناگاه صدای فریاد های شاد و کف زدن حضار بلند شد.

پارمیس برف شادی را در هوا پخش می کرد و همه یک صدا می خواندند:

تولد، تولد، تولدت مبارک.

نگاه لبریز از بهت و شادی ام را در بین حضار به گردش در آوردم. مادر، باران و فرهاد، سارا و مهران، عمو حبیب و پارمیس کوچک من در آن جمع حضور داشتند اما طبق معمول خبری از پدر نبود. تمام طول زندگی ام نبودش را حس می کردم. نه در شادی هایم حضور داشت و نه در غم هایم اما حال من به دستان گرم او محتاج بودم. قدمی به جلو برداشته و مقابل امیر که به دیوار تکیه زده بود، ایستادم. برخلاف هر سال، روز تولد خود را از یاد برده بودم.

نگاهم را به چشمان رنگ شبش دوخته و لب زدم:

فراموش کرده بودم که امروز تولدمه.

سرش را کمی پایین آورد و با صدای مردانه و لبریز از محبتش گفت:

ولی من هیچ وقت یادم نمی ره که تو این روز، فرشته ی زیبای من متولد شده.

از شرم سر به زیر انداخته و دانه های درشت اشک از چشمانم سرازیر شد. مدت ها بود که این کلمات زیبا را از زبان او نشنیده بودم.

باران دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

آقا امیر حالا اشک خواهر من رو در نیار دیگه!

یک قدم تا تباهی

با خنده یه سمتش برگشته و او را سخت در آغوش کشید.

تولدت مبارک خواهر قشنگم.

ممنون باران، به خاطر همه چیز ممنون.

من را از آغوشش بیرون کشید و گفت:

برات لباس آماده کردم، تو اتاق روی تخته. برو آماده شو!

سری تکان داده و با عذرخواهی کوتاه از جمع، به سمت اتاق گام برداشتم. باران به دنبالم وارد اتاق شد و گفت:

من این لباس ها رو از تو کمدت انتخاب کردم، حالا خودت هر چی خواستی بپوش!

نگاهی به لباس های روی تخت انداخته و رو به او که در چهارچوب در ایستاده بود، گفتم:

نه همین خوبه. باران، امیر به شما گفت که می خواد برای من جشن بگیره؟

قدمی به جلو برداشت و من با نگاه بر اندازش کردم. تونیک یاسی رنگش را به همراه شلوار مشکی رنگ به تن کرده بود. موهای بلند و خرمایی رنگش هم زیر شال حریری پنهان شده بود.

آره. دیروز زنگ زد گفت می خوام بهار رو برای تولدش قافلگیر کنم، هماهنگ باشید! من هم که پایه ی جشن گرفتن اون هم برای خواهرم، گفتم کمکت می کنم. امیر خودش کیک و این ها رو سفارش داده بود، خیلی زحمت کشید.

از شنیدن حرف های باران، در شیرینی دلچسبی قوطه ور بودم. تمام تلاشش را برای شاد کردن من به کار گرفته بود.

وضع پاش بهتر شده، نه؟

سری تکان داده و گفتم:

آره اما خب نباید زیاد از پاش کار بشه آخه خدایی نکرده ممکنه عفونت کنه.

لبخندی بر لب نشاند و گفت:

یک قدم تا تباهی

به امید خدا همه چیز به زودی درست می شه. لباست رو بپوش و بیا که همه منتظرن.

باشه الان می آم.

باران که به سمت در رفت من نیز مشغول باز کردن دکمه های پالتوم شدم که بار دیگر صدایش به گوش رسید:

راستی بهار!

نگاه پرسشگرم را به او دوخته و سر تکان دادم. چهره ی متفکری به خود گرفت و گفت:

تو تا الان کجا بودی؟ امیر گفت جایی کار داشتی اما نگفت کجا.

هیچ کس از این اشتغال ناگهانی من اطلاعی نداشت. لبخندی بر لب نشانده و گفتم:

مفسله، حالا بعدا برات تعریف می کنم.

و خدا را شکر که باران بیش از این پی گیر ماجرا نشد و از اتاق بیرون رفت. بعد از تعویض لباس هایم با یک بافت زرشکی رنگ، از اتاق خارج شدم. روی مبل کنار امیرمحمد جای گرفته و باران کیک را مقابلم روی میز گذاشت. طرح کیک به شکل یک قلب بزرگ و سرخ رنگ بود که عدد ۲۲ روی آن خودنمایی می کرد.

خاله اول آرزو کن!

نگاهی به پارمیس که پیراهن سفید رنگی به تن داشت انداختم. با تاج طلایی رنگی که روی موهای بازش خودنمایی می کرد به مانند الماس می درخشید. لبخندی بر لب نشانده و گفتم:

چشم پرنسس، آرزو هم می کنم.

برق چشمان و ذوق کودکانه اش از شنیدن کلمه ی پرنسس، همه را به خنده انداخت. باران دوربین به دست مقابل میز ایستاد و گفت:

زود باش! شمع ها آب شد.

چشمانم را روی هم گذاشته و آرزو کردم هیچ گاه خوشبختی از آشیانه ی کوچک ما گریزان نباشد هر چند که ساز دنیا، هرگز برای من کوک نبود. چشمانم را که از هم گشودم همه یک صدا شمارش را آغاز کردند.

یک قدم تا تباهی

یک، دو، سه.

شمع ها را فوت کرده و با چاقویی که باران به دستم داد، برشی به کیک زدم. امیر گفت:

خب حالا نوبتی هم که باشه، نوبت کادوهاست.

پارمیس با شادی جلو آمد و جعبه ی کوچکی را به سمتم گرفت. او را سخت در آغوش کشیده و گفتم:

ممنونم عزیز دلم.

جعبه را گشوده و با دیدن ساعت زیبایی که درون آن خودنمایی می کرد، نگاه لبریز از محبتم را نثار باران کردم.

سارا دستانش را به هم کوفت و با شادی گفت:

نوبتی هم که باشه، نوبت کادوی داداشه.

امیر ابرویی بالا انداخت و با صدایی که شیطنت در آن موج می زد، گفت:

نوچ! آخرین کادو، کادوی منه.

سارا لب برچید و با لحنی با مزه گفت:

بدجنس.

بعد بسته ی کادو پیچ شده ای را به سمتم گرفت.

تولدت مبارک بهار عزیزم.

و بعد از این که تمام هدیه ها باز شد، امیر جعبه ی بزرگی را به سمتم گرفت و گفت:

حالا نوبت کادوی منه.

جعبه را در دست گرفته و براندازش کردم اما هر چه اندیشیدم نتوانستم حدس بزنم که درون آن چیست.

باز کن بهار خانم! شاید خونه ای، ماشینی چیزی توش باشه.

یک قدم تا تباهی

با این حرف فرهاد، بار دیگر صدای خنده ی حضار بلند شد. نگاهی به امیر که لبخند کجی بر لب داشت انداخته و جعبه را گشودم اما با دیدن جعبه ی کوچک تری که درون آن بود، خنده ی کوتاهی سر داده و آن را هم گشودم، باز هم جعبه ای دیگر.

می خوای باز کردن بقیه جعبه ها رو بذار برای بعد خوردن کیک.

نگاهی به سارا که این را با خنده گفته بود انداخته و جعبه ی بعدی را گشودم. صدای اعتراض همه بلند شده بود و امیر تنها با خنده نظاره گر بود. بالاخره به جعبه ی مورد نظر رسیدم. یک جعبه ی کوچک و سرخ رنگ بود. با شادی درش را گشوده و با دیدن گردنبند زیبا و سنگینی که به روی من چشمک می زد، دهانم نیمه باز ماند.

آن را در دست گرفته و با لحنی بهت زده رو به امیر گفتم:

این خیلی قشنگه!

تو لایق بهترین ها هستی.

دائم این سوال که پول خرید این گردنبند از کجا آمده در ذهنم بالا و پایین می شد. امیر گردنبند را از دستم بیرون کشید و گفت:

برگرد بندازم گردنت!

کمی روی مبل جا به جا شده و او گردنبند را بر گردنم آویخت. دستی به پلاکش کشیدم که صدای سارا به گوش رسید:

خیلی قشنگه بهار جون، مبارکت باشه.

نگاهی به او انداخته و زیر لب تشکر کردم. از جا برخاسته و به بهانه ی ریختن چای، قدم در آشپزخانه گذاشتم. به سمت سینی حاوی فنجان ها که کنار گاز قرار داشت رفتم. قوری را در دست گرفته و مشغول ریختن چای شدم.

بهارا!

با شنیدن صدای مادر به عقب بازگشته و لبخندی بر لب نشاندم.

جانم مامان؟

یک قدم تا تباهی  
جلو آمد و کنارم ایستاد.

امیر چند وقته که وضعیتش اینه؟

سر به زیر انداخته و به آرامی لب زدم.

دو ماهی می شه.

نگاه خسته و رنجورش را به من دوخته بود و من توان سر بلند کردن نداشتم.

تو که گفתי باش شکسته و تو گچه.

لبم را به دندان گرفته و به آرامی لب زدم:

خب، چه فرقی می کنه؟

مادر اخمی کرد و لبش را به دندان گرفت.

گج فرق نداره با یه تیکه آهن؟!

قوری را روی گاز گذاشته و دستانم را رو بازوانش گذاشتم.

مامانم، گفتن این موضوع چه فایده داشت جز این که درد تو بیشتر می شد؟ الان که امیر حالش خوبه.

زندگیتون چه طوری می چرخه؟

لبم را باز زبان تر کرده و سعی کردم لحنم عاری از هرگونه نگرانی و غم باشد.

فعلا یه کم پس انداز داریم تا حال امیر خوب بشه و برگرده سر کارش.

مادر با چشمانی که از تعجب گرد شده بود گفت:

یعنی می تونه برگرده سر کارش؟ پس این مدت چی؟!

لبخند تلخی روی لبم نقش بست. حتی مادر نیز می دانست که بازگشتی در کنار نیست پس چه طور به مانند

کودکان در خیالات خام و خوش خود غوطه می خوردم؟

یک قدم تا تباهی  
آره مامان جان، رئیس شرکت دوست امیره.

مادر دستش زمختش را روی صورتم کشید و با غم زمزمه کرد:

هوای زندگی ات رو داشته باش بهار! این چیزها شوخی بردار نیست، یه موقعی به خودت می آی که دیگه دیره.

با این حرف مادر، گویی به ناگاه قصر آرزوهایم فرو ریخت. هرچه بیشتر می اندیشیدم خسته تر می شدم. امیدهایی که با آن برای خود لباس فاخر دوخته بودم، چیزی جز یک کلاف مندرس و پوسیده نبود.

کمکی خواستی به من بگو، هر چی باشه من مادرتم.

گونه اش را نرم بوسیده و گفتم:

حتما مامان. من که به جز شما کسی رو ندارم.

من می رم بیرون تو هم بیا مادرا!

مادر که از آشپزخانه خارج شد بار دیگر قوری سفید رنگ را در دست گرفته و با خود اندیشیدم با مسافرکشی می توان درآمدی کسب کرد و خرج یک زندگی دو نفره و ساده را پرداخت.

بهار، پس این چای چی شد؟

با صدای سارا سر برگردانده و به او که در درگاه آشپزخانه ایستاده بود چشم دوختم. سری تکان داده و با لبخند گفتم:

الان می آرم.

بدو دیگه بابا، کیک یخ کرد!

این را گفت و خنده ی مستانه ای سر داد. چه دل خجسته ای داشت، تازه در ابتدای زندگی شیرینش به سر می برد و از آن گذشته، مهران پزشک بود. سینی حاوی فنجان های چای را در دست گرفته و قدم در حال گذاشتم. امیر شام را از رستوران سفارش داد و برای من سوال بود که چه طور مردی که چند ماه از کار بی کار شده و حساب بانکی اش خالی است، هزینه ی این ولخرجی ها را از جیب چه کسی بیرون می کشد؟

یک قدم تا تباهی

شب از نیمه گذشته بود که میهمانان عزم رفتن کردند هر چه از مادر خواستم که شب را در کنار من به صبح برساند، زیر بار نرفت. می گفت من با تنهایی خو گرفته ام و این را تنها عمو حبیب می فهمید.

همان طور که مشغول جمع کردن ظروف روی میز بودم، رو به امیر گفتم:

بابت همه چیز ممنون. عالی بود.

لیوان آبی در دست گرفته و به کانتر تکیه زده بود. جرعه ای از آب نوشید و گفت:

وظیفه بود بانو.

در گفتن حرفم تعلل داشتم. ظروف را برداشته و به سمت آشپزخانه رفتم.

می گم امیر، تو پول این همه تشکیلات رو از کجا آوردی؟

ظرف ها را درون سینک رها کرده و شیر آب را گشودم. خواستم خود را مشغول نشان بدهم تا بلکه به حرف بیاید.

تو چی کار به این کارها داری؟

لبم را زیر دندان کشیده و نگاهی به او انداختم.

یعنی چی؟ من نباید بدونم پول این گردنبندی که تو گردن منه از کجا اومده؟

لیوان را روی کانتر کوبید و به سمت مبل ها حرکت کرد.

نترس، دزدی نکردم.

شیر را بسته و به سمتش گام برداشتم. بی خیالی و آرامش بیش از حد او کفری ام می کرد.

امیر، جواب من رو بده لطفا!

تنش را روی مبل رها کرد و گفت:

ماشین رو فروختم.

سرم به دوران افتاده بود. گویی در باتلاقی اسیر شده و هر لحظه بیشتر فرو می رفتم. خنده ای سر داده و گفتم:



یک قدم تا تباهی  
شوخی می کنی، نه؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

برای چی باید شوخی کنم؟

با دست شقیقه هایم را مالش داده و زیر لب زمزمه کردم:

وای، وای امیر تو داری چی کار می کنی؟

هر کاری کردم برای خوشبخت تو بود.

درد در صدایش بیداد می کرد. چشمان لبریز از اشکم را به چشمانش دوخته و با حرص غریدم:

ماشین تنها امید ما بود. گفتم حذاق با مسافرکشی شاید بشه خرجمون در بیاد اون وقت تو فروختیش؟

به سختی از جا برخاست و دستی در هوا تکان داد:

فکر می کنی برای من سخت نیست؟ فکر کردی فقط خودت از وضع خراب این زندگی خبر داری؟ صاحب خونه زنگ زده تا یادآوری کنه اجاره عقب افتاده. اون دوست عزیز از شرکتش بیرونم کرده. قسط ماشین هم که عقب افتاد بود. حالا خانم متخصص شما بفرما من باید چه غلطی می کردم؟

قدمی به جلو برداشته و سر تکان دادم. حرف هایش به مانند تیر در قلبم فرو می می رفت. نیشخندی زد و با دست روی پایش کوبید.

حتی دیگه راه هم نمی تونم برم. خواستم خوشحالت کنم، خواستم به تو بفهمونم که هنوز برام عزیزی.

تنش را روی مبل انداخت و سرش را بین دستانش گرفت. بی منطقی هایش بیش از حد تحمل بود. در این شرایط محتاج درک بودم نه فشار بیشتر. جلو رفته و مقابلش روی زمین زانو زدم. من این مرد عجول و مهربان را عاشقانه دوست داشتم.

امیر، من می دونم تموم این کارها به خاطر منه. درستش می کنیم، همه چیز رو با هم درست می کنیم.

موهای مشکی رنگش در چنگال دستان پر قدرتش اسیر بود. نیم نگاهی به من انداخت و با لحنی تلخ گفت:

یک قدم تا تباهی

هیچ چیز درست نمی شه بهار. هیچ چیز مثله قبل نمی شه فقط باید دعا کنیم از این بدتر نشه.

من به اندازه ی او ناامید نبودم. هنوز چراغ امید در قلبم روشن بود هر چند که نور کم سوی آن خانه ی تاریک دلم را روشن نمی کرد.

از روز بعد از تولد تصمیم گرفتم با امیر مدارای بیشتری داشته باشم. درون بوتیک پشت میز نشسته و مشغول حساب رسی به هزینه های اخیر بودم. فروش ماشین چیزی جز خسارت و ضرر برای ما به همراه نداشت. هر جور حساب می کردم یک جای این زندگی می لنگید.

با به صدا در آمدن آویز بالای در، کاغذی که لیست مایحتاج خانه را روی آن نوشته بودم درون کیف مشکی رنگم چپانده و از روی صندلی برخاستم.

سلام.

صاحب بوتیک که مردی نسبتا جوان بود، نیم نگاهی به من انداخت و سری تکان داد.

سلام، خسته نباشی.

دستی به شالم کشیده و زیر لب تشکر کردم. هر بار که او قدم در این مغازه می گذاشت، حس غفقان به جانم می افتاد. طوری به من خیره می شد که گویی با چشمانش قصد دریدن طئمه را در سر می پروراند!

سری تکان داده و فکرهای بد را پس زدم. آن قدر در این مدت غرق در مشکلاتم بودم که همه را به شکل دیو و آدم خوار می دیدم. با حس دستی که مقابل صورتم تکان می خورد از رویا بیرون آمده و به چشمان پر از شیطنت مرد مقابل چشم دوختم.

چیزی گفتید؟

تکانی به اسکناس های درون دستش داد و آن ها را روی میز گذاشت.

این هم اولین حقوقت.

با لبخندی شیرین دست جلو برده و اسکناس های روی میز را شکار کردم. مزد یک ماه زحمت و تلاش بی وقفه ام را گرفته بودم.

یک قدم تا تباهی

می تونی بری.

با شادی تشکر کردم، چنگی به کیفم زده و با تشکری کوتاه از بوتیک خارج شدم. شاد و سرخوش تر از گذشته مسیر بازار را در پیش گرفتم. وقتی به خانه بازگشتم دستانم پر بود از خریدهای رنگ و وارنگ. کلید را در قفل انداخته و در را گشودم.

نایلون خریدها را از کنار در برداشته و قدم در خانه گذاشتم. همان طور که در را با پا می بستم با صدایی بلند گفتم:  
سلام بر همسر عزیز و...

با دیدن امیر که روی زمین و اطرافش پر از پوست های تخمه است حرف در دهانم ماسید و دستانم شل شد. طوری محو تماشای فوتبال بود که گویی مرا نمی دید.

نایلون های خرید را روی کانتینر گذاشته و رو به گفتم:

امیر این چه وضعیه؟

نیم نگاهی به من انداخت و همان طور که تخمه را به دندان گرفته بود گفت:

سلام.

نگاهی به نایلون ها انداخت و ادامه داد:

خریدها از کجا؟

سری به نشانه ی تاسف تکان داده و وارد آشپزخانه شدم.

حقوقم رو گرفتم.

آهانی گفت و بار دیگر محو تماشای صفحه ی سبز رنگ تلویزیون شد. پالتو را از تن کنده و به همراه شال روی چوب رختی کنار در آویختم.

به سمت یخچال رفته و آن را گشودم. نگاهم را در داخلش به گردش در آوردم. چند عدد گوجه فرنگی، پاکت شیر و چند تخم مرغ تنها محتویات آن بود. گرسنگی شکمم را مالش می داد. دست جلو برده و پاکت شیر را برداشتم، تاریخ انقضای آن برای دیروز بود.

یک قدم تا تباهی

لعنتی.

پاکت شیر را درون سطل زباله انداخته و گوجه فرنگی ها را از یخچال بیرون کشیدم. چاقو را برداشته و به سمت میز گام برداشتم. نگاهی به امیر انداخته و با چاقوی برنده ی درون دستم به جان گوجه فرنگی زبان بسته افتادم. با بی رحمی و خشم چاقو را روی تنش کشیده و با خود می اندیشیدم فردا چه خواهد شد؟

اگر جام صبرم لبریز شود چه به روزمان می آید؟ صدای بلند گوینده ی فوتبال روی اعصاب داغانم خط می کشید. امیرمحمد تا کی می خواست در خانه بماند؟ مگر چند سال از زندگی مشترکمان می گذشت که این گونه کم آورده بودم؟

به ناگاه سوزش بدی را در دستم حس کردم. سر پایین آورده و به انگشتم چشم دوختم که خون سرخ رنگ از آن سرازیر شده بود. صدای گوینده، فکر به خانه ای که باید نظافتش را از سر می گرفتم، آرامش بیش از حد امیر، حال خراب من و سوزش دستم به ناگاه طوری به سمتم هجوم آورد که فریاد کشیدم:

اون لعنتی رو کمش کن!

سر بلند کرده و نگاهم در چشمان بهت زده ی او گره خورد. نفسم را با حرص بیرون فرستاده و به سمت سینک دویدم. شیر آب را گشوده و دست دردمندم زیر آن گرفتم.

چی شد بهار، خوبی؟

نیم نگاهی به او که کنار کانتر ایستاده بود انداخته و سر تکان دادم.

می رم بیرون یه هوایی بخورم.

بی توجه به آبی که باز مانده بود به سمتش بازگشته و گفتم:

کجا؟ مگه دکتر نگفت نباید از پات کار بکشی؟

نیشخندی بر لب نشاند و گفت:

تو من رو می بینی حالت بدتر می شه.

یک قدم تا تباهی

بعد بدون این که منتظر پاسخی از جانب من باشد، از خانه خارج شد. صندلی میز ناهار خوری را عقب کشیده و روی آن نشستیم. نمی دانم چرا این گونه خشمگین و آماده ی حمله شده بودم. به مانند یک شمع، ذره ذره رو به نابودی می رفتم.

کمی که آرام تر شدم، جارو به دست قدم در حال گذاشتم. روی زمین نشسته و مشغول جمع کردن پوست تخم ها بودم که چشمم به ظرف لبریز از ته سیگار افتاد. دست لرزانم را جلو برده و ظرف را در دست گرفتم. از کی آرامش را در تن سیگار جست و جو می کرد؟

ظرف را روی زمین کوفته و دانه های درشت اشک از چشمانم سرازیر شد. با صدای ضربه هایی که به در می خورد، اشک هایم را با پشت دست پس زده و به سمت در گام برداشتم. دیگر نه توان و نه حوصله ی جنگی دیگر را داشتم. در را گشوده و بی حرف مسیر اتاق خواب را در پیش گرفتم. زیر پتو خزیده و به اشک هایم اجازه ی باریدن دادم، به مانند همان بارانی که با شدت بر صورت پنجره سیلی می کوفت.

\*\*\*

روزها از پس هم می گذشت و من پژمرده تر از گذشته، روزگار می گذراندم. فاصله ی من و امیر به حدی زیاد شده بود که حتی اگر می دویدم رسیدنی در کار نبود. گاهی از خانه بیرون می زد و تا ساعت ها خبری از او نبود. دیگر توانی برای بر پا نگه داشتن پایه های این زندگی نداشتیم. من با تمام دوست داشتن هایم زیر آوار زندگی ام مانده بودم.

اواخر اسفند ماه بود و بوی عید تمام شهر را در بر گرفته بود. نرم نرمک بهار از راه می رسید اما ما در زمستانی سرد روزگار می گذرانیدیم. با تمام خستگی و ناتوانی ام، مشغول رفت و روب خانه ی کوچکمان شدم. دلم هوای حوض پر از ماهی خانه ی مریم خانم را در سر داشت. روزهای خوش گذشته چیزی جز حسرت و درد در پی نداشت.

بعد از اتمام کار، نگاهی به خانه ای که از تمیزی می درخشید انداخته و از رضایت لبخند شیرینی روی لبم نقش بست. با صدای چرخش کلید در قفل سر برگرداندم. امیر محمد با دستانی پر از نایلون های خرید وارد خانه شد. لبخندی بر لب نشانده و جلو رفتم. جعبه ی شیرینی را به همراه چند نایلون از دستش بیرون کشیده و گفتم:

سلام، چه قدر خرید کردی.

تنش بوی سیگار می داد و همین باعث شد چینی به بینی ام بدهم.

یک قدم تا تباهی

ناسلامتی عیده ها.

از کنارم گذشت و قدم در آشپزخانه گذاشت. نایلون ها را روی میز رها کرد و رو به من گفت:

من می رم یه دوش بگیرم. تو هم آماده شو که بریم خرید.

سری تکان داده و وارد آشپزخانه شدم. دلم می خواست به او بگویم چرا لب به سیگار می زند اما می دانستم که پاسخ درستی نصیبم نخواهد شد.

مشغول جا به جا کردن خریدهها بودم که امیر از حمام خارج شد. نگاهی به او انداخته و گفتم:

آفیت باشه.

همان طور که با حوله ی آبی رنگ، مشغول خشک کردن موهایش بود سری تکان داد و گفت:

ممنون، حاضر نشدی؟

نایلون میوه ها را روی سینک گذاشته و گفتم:

الان آماده می شم.

با گام های بلند به سمت اتاق خواب رفتم. در کمد قهوه ای رنگ را گشوده و به نظاره ایستادم. مانند کرم رنگم را به همراه شلوار مشکی از کمد بیرون کشیده و به تن کردم. خرمن مشکی رنگ موهایم را از چنگال کلیپس رها کرده و دستی میان آن کشیدم. باید کوتاهشان می کردم. آخر مدت ها بود که دستان مردانه ی امیر، گیسوان مشکی رنگم را نوازش نکرده بود. دیگر برایم نغمه های خوش دوستت دارم سر نمی داد. آری، برای فراموش کردن آن عاشقانه های تکرار نشدنی، باید کوتاهشان می کردم. هر چند اگر عقل یاری می کرد، قلب افسار گسیخته ام تن به این ظلم نمی داد.

تلخ بود اما باید می پذیرفتم که زندگی ما، چیزی جز تکرار سمفونی درد نیست. ناخواسته از یک دیگر فاصله گرفته بودیم و چه کسی می توانست این سد محکم را در هم بشکند؟ دستی پای چشمان گود افتاده ام کشیده و نیشخندی روی لبم نقش بست.

تو بهاری؟ پس چرا این قدر زرد و پژمرده هستی؟

یک قدم تا تباهی

دخترک درون آینه هیچ پاسخی برای سوال من نداشت. سری تکان داده و گفتم:

نه، تو فقط اسم بهار رو یدک می کشی.

بار دیگر موهایم را به بند کشیده و شال کرم رنگ را روی آن رها کردم.

- بهار آماده ای؟

با شنیدن صدای امیر، کیفم را از روی تخت برداشته و از اتاق بیرون زدم.

آره بریم!

نگاهم را به او که میان حال ایستاده بود، دوخته و لبخندی به رویش پاشیدم.

خوشتیپ کردی.

دستی به پیراهن چهارخانه و آبی رنگش کشید. سرش را جلو آورد و با لبخند گفت:

نه به اندازه ی تو بانوی زیبا رو.

زیر چشمانش گود افتاده و رنگ چهره اش رو به زردی می زد. هر کلام محبت آمیزی که از دهان او خارج می شد،

حس زندگی را بار دیگر در وجود من می جوشاند.

خنده ی کوتاهی سر داده و با دست، او را به عق هدایت کردم.

خیله خب بریم که کلی کار دارم.

کمی عقب کشید و دستش را درون جیب شلوار مشکی رنگش فرو برد.

زنگ زدم آژانس، الان دیگه می رسه.

خواستم بگویم اگر ماشین را بر باد نمی دادی، حال لنگ رسیدن آژانس نبودیم اما لبانم را به هم فشردم تا حرف

نامربوطی از دهانم خارج نشود.

\*\*\*

یک قدم تا تباهی

خیابان ها شلوغ بود و مردم در تکاپوی خرید عید. نیسم ملایمی می وزید و لبه ی مانتوی کرم رنگم را به بازی گرفته بود. آن سال برخلاف سال های گذشته خرید چندانی برای عید نکردم. بعد از این که کمی در بازار گشت زدیم، امیر رو به من گفت:

بریم یه چیزی بخوریم؟

نگاهم را در اطراف چرخانده و چشمم به دکه ی فلافل افتاد که فاصله ی چندانی با ما نداشت. نایلون ها را در دست جا به جا کرده و با سر به دکه اشاره کردم.

یه دکه ی فلافل اون جا هست، برو دو تا فلافل بگیر و بیا!

با چشمان گرد شده به من چشم دوخت و قبل از این که چیزی بگوید، بار دیگر لب زدم:

برو دیگه! من هم منتظرت می مونم.

بی حرف به سمت دکه ای که تعدادی از مردم مقابلش به انتظار ایستاده بودند رفت. وضع پایش خیلی بهتر شده بود اما هم چنان کمی راه رفتن برایش مشکل بود. با گام های کوتاه به سمت نیمکت رنگ و رو رفته ی پارک رفته و روی آن جای گرفتم. نگاهم را به کودکانی دوختم که با شادی به دنبال یک دیگر می دویدند. لبخند تلخی روی لبانم نقش بست، چه قدر زندگی آن ها زیبا و بی دغدغه بود.

بیا!

با صدای امیر نگاهم را از کودکان گرفته و به ساندویچ مقابلم چشم دوختم. آن را از دستش گرفته و گفتم:

چه قدر سریع!

کنارم روی نیمکت نشست و همان طور که در بطری نوشابه ی مشکی رنگ را می گشود گفت:

آره، گفت بخور مشتری می شی.

لبخندی زده و پلاستیک دور ساندویچ را کنار زدم. عطرش که در بینی ام پیچید صدای قار و قور شکمم بلند شد. گاز بزرگی به ساندویچ زده و گفتم:

ام! خوشمزه است.



یک قدم تا تباهی  
بطری را کنارم روی نیمکت گذاشت و گفت:

نوش جاننت.

همان طور که مشغول خوردن ساندویچ خوش طعم درون دستم بودم، بازی کودکان را هم نگاه می کردم.

می گم بهار!

بطری نوشابه را برداشته و جرعه ای از آن نوشیدم.

هوم!

نگاهش را به ساندویچ نیمه خورده اش دوخته و گفتم:

چند وقت دیگه قرار دادمون با صاحب خونه تموم می شه.

شانه ای بالا انداخته و ساندویچ را به سمت دهانم بردم.

خب دوباره تمدیدش می کنیم.

اجاره رو می بره بالا.

دستم میانه ی راه متوقف شد. بار دیگر نگاهم را به او دوخته و گفتم:

امیر جان، شاید نبرد.

نگاهش را به من دوخت و با سماجت گفت:

من مطمئن هستم که می بره.

نفسم را با حرص بیرون فرستاده و پشت چشمی برایش نازک کردم.

امیر وقتی این طوری حرف می زنی، چهار ستون بدنم می لرزه چون می دونم ته این مقدمه چینی یه خبر بدی هست.

شانه ای بالا انداخت و نگاهش را به مقابل دوخت.

یک قدم تا تباهی  
من فقط دارم از اتفاقی که در راه می‌گم.

نگاهی به ساندویچ نیمه خورده‌ی درون دستم دوختم. دیگر هیچ میلی برای بلعیدن آن نداشتم.

بخور دیگه!

نیم نگاهی به او انداخته و از جا برخاستم. ساندویچ را درون سطل زباله‌ی کنار نیمکت انداخته و کیف مشکی رنگ را روی شانه‌ی جا به جا کردم.

سیر شدم. بریم؟

از جا برخاست، بطری نوشابه را از روی نیمکت برداشت و گفت:

بریم.

درک این حجم از آرامش و خونسردی از توان من خارج بود. سری به نشانه‌ی تاسف تکان داده و نایلون‌های خرید را از کنار نیمکت برداشتم. بی حرف با یک دیگر هم قدم شدیم. من در فکر حرف‌های امیرمحمد و او در رویاهای خود سیر می‌کرد.

آن سال عید نیز به مانند تمام سال‌هایی که از رفتن مریم خانم می‌گذشت، لحظه‌ی تحویل سال را در خانه‌ی عمو حبیب بودیم با این تفاوت که مهران نیز به جمع ما پیوسته بود.

تنگ پر از ماهی‌های قرمز را میان سفره‌ی هفت سین گذاشته و نگاهم را به صفحه‌ی تلویزیون دوختم. تا تحویل سال زمان زیادی باقی نمانده بود. سارا همان‌طور که ظرف شیرینی را در دست داشت از آشپزخانه خارج شد. ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و به سمت قاب عکس مادرش که روی طاقچه خودنمایی می‌کرد رفت. امیر و مهران گرم صحبت بودند و گاهی صدای خنده‌ی مردانه‌ی آن‌ها بلند می‌شد. عمو حبیب روی مبل نشسته و به آرامی مشغول خواندن قرآن درون دستش بود.

سارا کنارم روی زمین جای گرفت، قاب را میان سفره گذاشته و رو به من گفت:

چرا این همه ماهی خریدی؟ دو تا دونه هم کافی بود.

نگاهم را از موهایش که به تازگی رنگ خورده بود گرفته و به چشمان مشکی رنگش رسیدم.

یک قدم تا تباهی

به یاد اون سال ها که حوض توی حیاط پر از ماهی بود.

دسته ای از موهایش را پشت گوش فرستاد و با لبخندی تلخ گفت:

اون سال ها مادرم بود اما حالا...

نگاهش را به چشمانم دوخت و ادامه ی حرفش را فرو خورد. از جا برخاست و با صدایی بلند رو به جمع گفت:

بابا جون، مهران، امیر بیاید دیگه! الان سال تحویل می شه.

با این حرف سارا امیر و مهران از جا برخاستند. عمو حبیب قرآن را بست و با چشمان بسته بوسه ای روی آن نشانده. نمی دانم چرا حس می کردم طرح نگاهش به مانند گذشته غم زده و رنجور نیست. گویی خیالش از بابت فرزندانش آسوده بود و دیگر باری بر شانه هایش سنگینی نمی کرد.

همه دور سفره ی هفت سین جای گرفتیم. صدای یا مقلب القلوب و آوای دلنشین عمو حبیب که با قاری هم خوانی می کرد. نگاهم را به عکس مریم خانم دوخته بودم. این قاب قرمز رنگ، لبخند شیرین او را در خود جای داده بود.

آغاز سال ۱۳۹۵ مبارک.

امیر دستانش را به کوفت و با لبخند گفت:

آقا سال نو مبارک.

عمو حبیب از جا برخاست و به سمت قرآنش رفت. امیر و مهران دست هم را به گرمی فشردند و من، سارا را در آغوش کشیدم.

عیدت مبارک عزیزم.

بوسه ای روی گونه ام نشانده و گفت:

عید تو هم مبارک. خداکنه امسال برای همه سال خوبی باشه.

عمو حبیب اسکناس های سبز رنگ را از میان قرآن بیرون کشید و یکی یکی به دستمان داد. همان اسکناس هایی که از او برایمان به یادگار مانده است.

یک قدم تا تباهی

امیر و مهران درون حیاط مشغول آماده کردن زغال و برپایی منقل بودند. سینی حاوی سیخ های جوجه در دست گرفته و از خانه خارج شدم. سارا روی پله نشست و نگاهش را به مقابل دوخته بود. پله ها را دو تا یکی طی کرده و همان طور که به سمت امیر می رفتم، رو به او گفتم:

برای چی این جا نشستی؟

از کنارش گذشته و سینی را به دست امیر دادم. با گام های کوتاه جلو رفته و کنار سارا روی پله جای گرفتم.

چی شده سارایی، کشتی هات غرق شده؟

نیم نگاهی به من انداخت و همان طور که بازوان نحیفش را در آغوش کشیده بود گفت:

بابا امروز یه حرف هایی می زد. می گفت ما خواهر و برادر باید هوای هم دیگر رو داشته باشیم، می گفت خواب مامان رو دیده.

لبخندی بر لب نشاندم و سر تکان دادم.

خب این که حرف بدی نیست، آقاجون...

قبل از اتمام حرفم، نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

بهار، من می ترسم. از این حرف ها، از حال بد بابا وحشت دارم.

لب زیرینم را به دندان گرفته و نگاهم را به منقل سرخ رنگ زغال ها دوختم.

آقاجون حالش خوبه سارا، این حرف ها هم به خاطر تنها بودنشه.

چه قدر گفتم بیا بریم چند روز پیش من بمون، می گه نه تو خونه ی خودم راحت ترم.

امیر همان طور که باد بزن سفید درون دستش را در هوا تکان می داد گفت:

سفره رو آماده کنید دیگه!

نگرانی سارا را با تمام وجود درک می کردم. چهره ی رنجور و حرف های عمو حبیب مرا نیز به وحشت انداخته بود

اما فایده ی گفتن این حرف ها به سارا چه بود؟

یک قدم تا تباهی

باشه ای گفته و بازوی سارا را در دست گرفتم. همان طور که بر می خواستم، او را نیز از جا بلند کرده و گفتم:

پاشو بریم سفره رو آماده کنیم، بدو دختر خوب!

بعد از صرف ناهار به همراه امیر به خانه ی پدری ام رفتیم. برخلاف سال های گذشته که تعطیلات عید را در خانه ی پدری ام می گذراندم مشغله های امیر را بهانه کرده و به خانه بازگشتیم. دو هفته دیگر موعد قرارداد خانه به پایان می رسید و من دیگر نایی برای ادامه ی این جنگ نداشتم.

امیر مقابلم روی مبل نشست و من با خشم روزنامه ی درون دستم را به سمتش پرتاب کردم.

امیر الان تو این وقت سال خونه از کجا پیدا کنیم؟

روزنامه را در میانه ی راه گرفت و اخم هایش را در هم کشید.

من پیدا می کنم.

نیشخندی زده و سری به نشانه ی تاسف تکان دادم.

هفت ماهه تو خونه ور دل من نشست، ماشین رو فروختی حالا داری به من امید می دی؟

با خشم از جا برخاست و دستی در هوا تکان داد.

ول کن دیگه بهار! خسته نمی شی از این همه سرکوفت زدن؟ بابا کم آورم، می فهمی؟

از جا برخاسته و انگشتم را به نشانه ی سکوت مقابل دهانم گرفتم.

هیس! چه خبرته؟ صدات رو بیار پایین!

دستی لای موهای مشکی رنگش کشید و سر برگرداند. آهی کشیده و سر به زیر انداختم.

مگه نگفتی این قدر این جا می مونیم تا خونه رو بخریم؟

با چند گام بلند خود را به من رساند، دستش را بند چانه ام کرد و سرم را بالا کشید. نگاه لبریز از اشکم را به

چشمانش دوختم و او با صدای بم و مردانه اش گفت:

قول می دم یه خونه بهتر از این جا برات بخرم.

یک قدم تا تباهی

لبخندی زده و هیچ نگفتم. دستش را بند بازویم کرد و من در آغوش گرمش فرو رفتم. هیچ گاه بر زبان نیاوردم اما من برای با او بودن، همه چیز را به جان می خریدم. من تا آخرین لحظه برای زندگی ام جنگیدم اما او نفهمید، گذشتم را به پای حماقت گذاشت و با بی رحمی از کنارم گذشت.

قرار بود بعد از تعطیلات عید به دنبال خانه باشد. شب از نیمه گذشته مشغول جمع کردن وسایل آشپزخانه بودم.

چرا نخوابیدی؟

نوری که از داخل هال به آشپزخانه می تابید، فضا را روشن کرده بود. نگاهی به امیر انداخته و روزنامه را دور بشقاب درون دستم پیچیدم.

خوابم نمی بره.

جلو آمد و کنارم روی سرامیک سرد کف آشپزخانه نشست.

از الان نمی خواد جمع کنی، حالا کو تا بیستم.

ظرف را درون کارتون گذاشته و با بغض نالیدم:

چیزی نمونده، امروز چهارم فروردینه.

دستش را بند دستگیره ی کابینت کرد و از جا برخاست.

مگه فردا نباید بری سر کار؟ پاشو بیا بریم بخوابیم!

می ترسیدم پلک بزدم و اشک هایم جاری شود. کجا بودیم و به کجا رسیدیم؟ به راستی کی از نوک قله سقوط

کردیم که دردش نرم نرمک داشت وجودم را فرا می گرفت؟

تو برو، من هم می آم.

لحظه ای مکث کرد و من سر در گریبان فرو بردم. بغض هر لحظه بیش از گذشته گلویم را می فشرد.

باشه، شب بخیر.

یک قدم تا تباهی

سری تکان داده و او از آشپزخانه خارج شد. دستم را مقابل دهانم گرفته تا حق هقم را در نطفه خفه کنم. دیگر توانی برابم نمانده بود. جام صبرم لبریز شده و کم مانده بود طغیان کند. بار سنگین این زندگی روی شانه هایم سنگینی می کرد و من دیگر توان مقاومت نداشتم. چیزی نمانده بود تا آوار این زندگی بر سرم فرو بریزد.

\*\*\*

سیزده فروردین، به مانند هر سال به همراه خانواده ی خود و امیر، به پارک رفتیم. زمین پیراهن چین دار و سبز رنگش را به تن کرده و مردم در دامان او، لحظات شادشان را می گذراندند.

امیر، مهران، فرهاد و پدر گرم بازی والیبال بودند. پارمیس نیز گوشه ای ایستاده و با هیاهو تشویقشان می کرد. پدر برخلاف گذشته، خیلی آرام بود. حرف زیادی نمی زد و سعی داشت خانواده اش را همراهی کند اما چه کسی می توانست به او بگوید برای جبران دیر است؟

به اصرار پارمیس، تن به بازی با آن ها داده بود. من نیز کنار باران، سارا و مادر نشسته بودم و گرم بحث های زنانه بودیم. نگاهم برای لحظه ای به عمو حبیب افتاد که گوشه ای نشسته و مشغول تسبیح زدن بود. زیر دستی حاوی میوه را برداشته و از جا برخاستم.

همان طور که با گام های بلند به سمتش می رفتم گفتم:

آقا چون چرا تنها نشستید؟

سر بلند کرد و لبخند مهربانی به رویم پاشید. ظرف را مقابلش گذاشته و کنارش روی زیرانداز نشستم.

شما هم برید بازی دیگه!

خنده ی کوتاهی سر داد و تسبیح را درون جیب شلوارش فرو برد.

از من دیگه سنی گذشته دخترم.

لبخندی بر لب نشانده و نگاهم را به مقابل دوختم.

بهار!

بار دیگر سرم را به سمتش برگردانده و به آرامی لب زدم:

یک قدم تا تباهی

بله؟

تو از زندگی ات راضی هستی؟ امیر خوبه، مشکلی نداری؟

مدت ها بود که هیچ کس این را از من نپرسیده بود. نگاهم را در نگاهش دوختم اما هر چه می کردم دهانم به اعتراض باز نمی شد. عمو حبیب با سماجت به دهان من چشم دوخته بود. آب دهانم را فرو خورده و سر تکان دادم.

آره، آره همه چیز خوبه.

یاد آن جمله افتادم که می گفت حال همه ی ما خوب است اما تو باور نکن! و کاش عمو حبیب هم باور نمی کرد، کاش می توانست ریسمانی برای خروج از این باتلاق باشد. لبخند گرمی روی لبانش نقش بست. نگاهش را به آسمان دوخت و دستانش را به نشانه ی دعا بلند کرد.

خدایا شکرت.

پدر نفس زنان خودش را روی زیرانداز رها کرد و بریده بریده گفت:

یا...دش... بخیر... قدی...ما...یه... نیرویی... داشتم برای خودم.

من می فهمیدم از کدام نیرو سخن می گوید، همان نیرویی که با آن خانواده اش را به سلابه می کشید. همان نیروی که به مانند سد در فرزندانش قدالم می کرد.

از جا برخاسته و به سمت امیر که روی زمین نشسته و پایش را مالش می داد رفتم. روی زانو نشسته و غرولند کنان گفتم:

با این بازی واجب بود؟

با خنده چشمکی نثارم کرد که اخم هایم در هم رفت. سری تکان داده و از جا برخاستم.

خاله بهار، بابام و عمو امیر برنده شدن.

صدای پارمیس نگاهم را به او دوختم. دستی به موهای خرمایی رنگش کشیده و با لبخند گفتم:

آفرین به بابات و عمو امیر.



یک قدم تا تباهی

من و امیر تمام زندگی خود را باخته بودیم، برنده شدن در یک بازی ساده چه شادی می توانست برای من به همراه داشته باشد؟

پارمیس به جان باران غر می زد که فردا به مهد نخواهد رفت. باران با خنده رو به او می گفت:

تا فردا خیلی مونده.

اما او با لجاجت پا بر زمین می کوفت تا حرف باب میلش را از زبان مادرش بشنود. کاش من نیز می توانستم به مانند او برای مادرم از دردهایم بگویم. کاش می توانستم پا بر زمین کوفته و بگویم دیگر زندگی نخواهم کرد. فردا بار دیگر خورشید از پس ابر سر بیرون می آورد و مردم اسیر در روزمرگی های خود، در انتظار سوری دیگر شب را به صبح می رسانند. با حس دستی که روی شانه ام نشست، سر بلند کردم. باران دستش را دور شانه ام حلقه کرد کنارم روی نیمکت جای گرفت.

چی شده؟ چرا تو فکری؟

نگاهم را به او دوخته و لب زدم:

پارمیس کجاست؟

لبخند شیرینی بر لب نشانند و گفت:

بالاخره به خواسته اش رسید، فردا مهد نمی ره.

لبخندی زده و نگاهم را به خورشید سرخ رنگی که درون آسمان خودنمایی می کرد دوختم.

چی شده بهار؟ یه مدته انگار خودت نیستی.

سری تکان داده و لب گشودم. دیگر تحمل این سکوت برایم ناممکن بود.

همه چیز به هم ریخته باران.

با لحنی نگران گفت:

چرا؟ بهار جون به لبم کردی، درست حرف بزنی بینم چی می گی؟

یک قدم تا تباهی

سر به زیر انداخته و برایش گفتم. از وضع کار امیر، از پایه های سست زندگی ام و تمام چیزهایی که روی قلبم سنگینی می کرد.

حرفم که تمام شد باران با لحنی سرزنشگر گفت:

چرا چیزی به من نگفتی؟ فکر کردی یه تنه می تونی با همه ی مشکلات بجنگی؟

نگاهم را به چشمانش دوخته و لب گزیدم.

می خواستم تو رو درگیر مشکلاتم کنم.

از روی نیمکت برخاست و گفت:

یعنی چی؟ مگه بچه بازیه که داره همه چیز رو بر باد می ده؟

متقابلا از جا برخاسته و مقابلش ایستادم، آهی کشیده و با غم لب زدم:

خودش هم کم آورده.

دستم را در دست گرفت و گفت:

این که ناراحتی نداره. من خودم کمی پس انداز دارم، با اون حداقل می تونید مشکلاتتون رو حل کنید.

لب گزیده و سریع گفتم:

نه نه باران، من فقط برای تو درد و دل کردم. اگه امیر بفهمه روزگار ما از این هم سیاه تر می شه.

دست به سینه ایستاد و نیشخندی بر لب نشانده.

امیر آقا فقط می خواد خواهر من رو به کشتن بده. تو هم که هر چی می گه فقط می گی چشم خب معلومه اون هم سو استفاده می کنه.

پشیمان از حرف هایی که بر زبان آوردم نگاه ملتسمم را به باران دوخته و گفتم:

باران امیر اصلا همچین آدمی نیست. به خدا...

یک قدم تا تباهی

دختر، دیگه داره شب می شه. بیاین می خوایم بریم.

با صدای مادر حرفم نیمه تمام ماند و هر دو به او چشم دوختیم. باران سری تکان داد و گفت:

الان می آیم مامان جان.

مادر سری تکان داد و پشت به ما حرکت کرد. بازوی باران را در دست گرفته و گفتم:

باران حرف هایی که زدم بین خودمون بمونه، باشه؟

باران دستی به گونه ام کشید و گفت:

چرا این قدر مراعاتش رو می کنی؟

امیر شوهر منه، من نمی خوام زندگی ام رو از دست بدم.

گوشه ی لبش را به دندان گرفت و سر تکان داد.

هر وقت کمک خواستی به من بگو!

بعد از کنارم گذشت و من میخکوب بر جای باقی ماندم.

\*\*\*

تنها چند روز تا موعد قرارداد باقی مانده بود که امیر گفت مشکل خانه را حل کرده است. به همراه مسئول بنگاه و

امیر به سمت خانه ای می رفتیم که می دانستم زندگی در آن برایم بوی جهنم می دهد!

راننده ماشین را مقابل ساختمان سه طبقه واقع در محله ای قدیمی متوقف کرد. بی حرف در را گشوده و از ماشین

خارج شدم. نگاهم هم چنان روی در سفید رنگ و دیوار آجرنمای خانه ثابت بود. امیر که کنارم قرار گرفت به آرامی

رو به او گفتم:

اجاره ی این جا کمتره مثلاً؟

لبش را به دندان گرفت و سر تکان داد. مسئول بنگاه که مردی جوان و لاغر اندام بود، زنگ آیفون را فشرد و با

مردی مشغول صحبت شد. طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد. مرد جوان در را هول داد و عقب ایستاد.

یک قدم تا تباهی

خانم بفرمایید!

بی حرف به جلو گام برداشته و قدم در خانه گذاشتم. نگاهم را به سرامیک های قدیمی کف حیاط دوخته و گامی به جلو برداشتم. کنار راه پله ایستاده و رو به مرد بنگاهی گفتم:

این جا آسانسور نداره؟

مرد خنده ی دندان نمایی تحویلیم داد و دستی به گردنش کشید.

آسانسور که به کار شما نمی آد.

چشمانم گرد شد و نگاهم را به امیر دوختم. از گستاخی و خنده ی مرد اخم هایم در هم رفته بود. امیر دست در جیب فرو برده و دیوارهای سفید رنگ را می نگریست. صدای گام های فردی که از پله ها پایین می آمد باعث شد سر بلند کردم. مردی درشت هیكل و نسبتا میانسالی که حدس می زدم صاحب خانه باشد، آخرین پله را هم پیمود و مقابل ما ایستاد.

همان طور که مشغول بستن دکمه های پیراهن آبی رنگش بود، لبخندی زد و گفت:

بخشید معتل شدید.

قدمی به عقب برداشته و کنار امیر ایستادم. مرد بنگاهی با لبخند گفت:

نه خواهش می کنم. این خانم و آقا برای دیدن سویت اومدن.

گوش هایم مانند قطار سوت کشید و کم مانده بود چشمانم بر کف زمین بیفتد!

نگاهم را به امیر دوختم. دلم می خواست به یقه اش چنگ بیندازم، بر سرش فریاد بکشم و بگویم با زندگی ام چه کردی؟ حال معنی کلام مرد بنگاهی را می فهمیدم. دو پله ی دیگر را پیمود و کنار در چوبی و کوچک ایستاد. کلید را در قفل چرخاند و عقب کشید.

بفرمایید!

بغضم را به سختی فرو خورده و قدم در خانه گذاشتم. یک هال بیست متری با آشپزخانه ای که به زحمت یک نفر در آن جای می گرفت.

یک قدم تا تباهی

این جا اصلا رطوبت نداره، تاریک هم نیست و آفتاب گیره.

قدم دیگری برداشته و نگاهم را به دیوارهای کثیف و چرکی خانه دوختم.

قبلا یه زن و مرد، با بچه اینجا بودن. همین چند وقت پیش تخلیه کردن.

نگاهم را به سرامیک های خاکی و سفید رنگ کف سالن دوختم. دهانم برای گفتن هیچ حرفی باز نمی شد. مرد صاحبخانه، با گام های بلند به سمت دری که کنار آشپزخانه قرار داشت رفت و آن را گشود.

اتاق خوابش هم ببینید.

جلو رفته و وارد اتاق خواب شدم. هیچ کدام از وسایل خانه در این اتاق جا نمی شدند. پنجره ی کوچک اتاق را گشوده و هوا را وارد ریه هایم کردم. امیر کنارم ایستاد و به آرامی گفت:

دیوارها رو خودم تمیز می کنم. خونه ی بدی نیست بهار.

نگاه اشکی ام را به او دوخته و لبانم را روی هم فشردم.

آقا می خواین سرویس بهداشتی هم ببینید؟

با این حرف صاحب خانه امیر بار دیگر نگاهش را به او دوخت و گفت:

من دیدم، خوبه.

دستم را مقابل دهانم گرفته و پلک هایم را روی هم فشردم. امیر آرام روی گونه اش کوفت و گفت:

این تن بمیره بهار، جان من این طوری نکن!

رنگ چهره اش رو به زردی می زد و چشمانش گود افتاده بود.

آقا مورد قبوله؟ تمومش کنیم؟

صدای مرد بنگاهی روی اعصاب آشفته ام خط می کشید و دائم رشته ی افکارم را از هم می گسیخت. حال نزار در مانده ی امیر مرا وادار به بر زبان راندن یک کلمه کرد.

خوبه.

یک قدم تا تباهی

امیر که با حرف من گل از گلش شکفت، دست روی سینه اش گذاشت و گفت:

نوکر تم بهار.

بعد از اتاق خارج شد و بلند گفت:

آقا حله، بریم برای انجام کارها.

به راستی قصر رویاهای من هیچ شباهتی به این آلونک نداشت.

\*\*\*

کارها انجام شده و امیر برای آوردن وسایل خانه رفته بود. روی زمین نشسته و مشغول سابیدن سرامیک های کف سالن بودم. با تمام توان پارچه را روی سرامیک های سفید رنگ می کشیدم هرچند که نه از کثیفی آن ها کم شد و نه خشم من فروکش می کرد. غم در زندگی ام ریشه دوانده و نم نمک هستی مرا فرا می گرفت. به راستی خوشی کی از آشیانه ی کوچک ما گریخت؟

با خشم دستمال را گوشه ای پرتاب کرده و عرق سردی که روی پیشانی ام نشسته بود را پس زدم. با به صدا در آمدن در متعجب از جا برخاسته و زیر لب غریدم:

این دیگه کیه؟

شال را روی سر مرتب کرده و به آرامی در را گشودم. زن میانسالی که پشت در به انتظار ایستاده بود لبخند شیرینی بر لب نشانده و گفت:

سلام دخترم.

دستی به شال روی سرم کشیده و سر تکان دادم.

سلام.

چهره ای مهربانی داشت. چین و چروک پیری بر چهره اش خط کشیده بود و چشمان کشیده و عسلی رنگش طرحی از غم را در خود جای داده بود.

من سرمست هستم، همسایه ی طبقه ی بالا.

یک قدم تا تباهی  
لبخندی بر لب نشانده و گفتم:

خوشبختم.

ظرف درون دستش را به سمتم گرفت و گفت:

اگه کمکی خواستی یا کاری داشتی به من بگو!

با اکراه دست جلو برده و ظرف را از دستش بیرون کشیدم. انگشتی با نگین فیروزه درون دستش خودنمایی می کرد.

دست شما درد نکنه.

سرت درد نکنه دخترم. خدا حافظ.

دستش را به نرده ی راه پله گرفت و یکی یکی پله را پیمود. زیر لب خداحافظی گفته و در را به هم کوفتم. سر پوش ظرف را برداشته و عطر خوش لوبیا پلو وارد ربه هایم شد. ظرف را روی کانتر گذاشته و به سمت تلفن همراهم رفتم.

شماره ی امیر را گرفته و دکمه ی اتصال را فشردم. بعد از چند بوق صدایش در گوشم پیچید.

جانم بهار؟

هر بار که کلمه ی جانم را بر زبان می راند حس می کردم مرا به تمسخر گرفته است. گوشه ی ناخنم را به دندان کشیده و گفتم:

کجایی امیر؟

تو ماشین. نزدیکم الان دیگه می رسم.

باشه ای گفته و تماس خاتمه یافت. بار دیگر مشغول تمیز کردن خانه شدم. بعد از مدتی کوتاه امیر هم از راه رسید. به کمک یک کارگر وسایل های اندک را وارد خانه کردند. به کانتر تکیه زده و در سکوت به آن ها چشم دوخته بودم.

بعد از اتمام کار و رفتن کارگرها در را به هم کوفت و به آن تکیه زد. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و گفت:

از نفس افتادم.

یک قدم تا تباهی  
بلخند نیم بندی بر لب نشانده و به آرامی گفتم:  
خسته نباشی.

تکیه اش را از در گرفت و به سمتم آمد.  
من بهار بانو رو که می بینم خستگی از یادم می ره.  
بغضم را فرو خورده و لب زدم:

اما من وقتی تو رو می بینم یاد زندگی بر باد رفته ام می افتم.  
چی؟

سر بلند کرده و رو به امیر گفتم:  
هیچی با خودم بودم.

تلفن همراهش را از جیب شلوار مشکی رنگش بیرون کشید و گفت:  
ناهار چی می خوری؟

به سمت کارتون لوازم آشپزخانه رفته و گفتم:  
همسایه برامون غذا آورد.

به به! ببین چه همسایه های خوبی داریم، تو باز بگو این جا بده!  
کنار کارتون روی زمین نشست و نگاه پر حرصم را حواله اش کردم. با خنده جلو آمد و کنارم نشست.

شوخی کردم. بهار به جان خودم همه چیز رو درست می کنم، قول می دم.  
نگاهم را به چشمانش دوخته و گفتم:

یادمه یه روز به تو گفتم همه چیز رو با هم درست می کنیم و تو گفتی هیچ چیز مثل اول نمی شه فقط باید دعا کنیم  
وضع از این بدتر نشه.



یک قدم تا تباهی

سر به زیر انداخت و من کلامم را تکمیل کردم:

حالا من به حرف تو رسیدم. هیچ چیز مثل سابق نمی شه اما فکر نمی کنم بدتر از این هم بشه.

کارتون را گشوده و همان طور که بشقاب ها را بیرون می کشیدم گفتم:

باید بری دنبال کار، هر کاری شده.

نیشخند صدا داری تحویلیم داد و گفت:

یعنی چی هر کاری؟

نگاه پر خشمم را به چشمانش دوخته و غریدم:

ماشین رو فروختی، خونه رو از دست دادیم، چه طور درستش می کنی؟

بازویم را در دست گرفت و من را جلو کشید.

بهار، من خودم می فهمم چه به روز زندگی ام آوردم پس این قدر نیش نزن!

دست آزادم را روی صورت پر ریشش کشیده و گفتم:

امیر من نیش نمی زنم. من نگران این زندگی ام، می فهمی؟

آهی کشید و سر تکان داد. لبخندی بر لب نشانده و گفتم:

گاز که نداریم، نمی تونم غذا رو داغ کنم.

بازویم را رها کرد و همان طور که بر می خواست گفت:

عیبی نداره، حالا کجا بشینیم؟

چهره ی متفکری به خود گرفته و گفتم:

یه کاغذی، روزنامه ای چیزی نیست پهن کنی؟

یک قدم تا تباهی

سری تکان داد و به سمت یکی از کارتون ها رفت. روزنامه ای را روی سرامیک پهن کرد و من نیز ظرف غذا را به همراه بشقاب و قاشق و چنگال روی آن گذاشتم.

مقابل یک دیگر روی روزنامه جای گرفته و امیر در ظرف را گشود. لبش را کمی کج کرد و گفت:

قیافه اش که خوبه، می مونه مزه اش.

خنده ی کوتاهی سر داده و برایش کمی غذا کشیدم. بشقاب را مقابلش گذاشته و گفتم:

دستش درد نکنه.

اولین قاشق را در دهان گذاشت و همان طور که مشغول فرو دادنش بود، با ابروهایی بالا پریده گفت:

نه دست پختش خوبه. حالا کی آورده؟

همان طور که غذایم را به بازی گرفته بودم، شانه ای بالا انداخته و گفتم:

گفت سرمست هستم، همسایه ی طبقه ی بالا.

آهانی گفت و در سکوت مشغول خوردن شد. بعد از صرف غذا، به کمک یک دیگر مشغول چیدن وسایل اندک خانه شدیم. قرار بود بقیه ی وسایل که شامل تخت خواب، میز ناهار خوری، لوازم تزئینی و یک شانه فرش می شد را به خانه ی عمو حبیب منقل کنیم.

نگاهم را در اطراف چرخانده و لبخند تلخی روی لبم نقش بست. صندوقچه ی خاطراتم را در آن خانه جا گذاشته بودم. امیر خودش را روی مبل رها کرد و دستی به پیشانی اش کشید.

آخی! بالاخره تموم شد.

نگاهش را به من دوخت و ادامه داد:

بهار از فردا می رم دنبال کار. به قول تو هر کاری شد عیب نداره، ما باید زندگی امون رو سر پا نگه داریم.

با شنیدن این حرف چشمانم از شادی ستاره باران شد!

سریع جلو رفته و کنارش روی مبل جای گرفتم.

یک قدم تا تباهی  
راست می گی امیر؟

نگاهش را به من دوخت و لبخند دندانمایی تحویلیم داد.

معلومه که راست می گم. اگه کار پیدا کنم، دیگه لازم نیست تو بری سر کار.

دستانم را در هم قلاب کرده و با شادی گفتم:

حتما پیدا می کنی.

با دست روی پایش کوبید و همان طور که بر می خواست گفت:

برم یه دوش بگیرم این خستگی از تنم بره بیرون.

همان طور که به مسیر رفتنش چشم دوخته بودم گفتم:

تا تو بیای من هم یه چای خوش عطر دم می کنم.

دستی تکان داد و وارد حمام شد. با خیال این که امیر به فکر افتاده و سختی ها را به جان می خرد، بار دیگر چراغ  
کم سوی امید را در دلم روشن کرد.

\*\*\*

روزها از پس هم می گذشت و من با حس شیرین رویاهایی که امیر به خوردم می داد روزگار می گذراندم اما تمام آن  
رویها تنها سراب بود. امیر دائم می گفت به دنبال کار است اما خبری از آن کار نبود. شب ها دیر به خانه می آمد و  
صبح زود بیرون می زد.

رفتارهایش شک برانگیز بود اما من با تمام وجود به او اطمینان داشتم. لباس هایم را به تن کرده و مقابل آینه  
ایستادم. دلم هوای مادر را کرده بود.

از اتاق خارج شده و رو به امیر که روی کاناپه دراز کشیده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود گفتم:

امیر من دارم می رم، مطمئنی که نمی آی؟

بدون این که تغییری در حالتش ایجاد کند گفت:

یک قدم تا تباهی  
آره.

شانه ای بالا انداخته و به سمت در رفتم. هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که صدایش میخکوبم کرد.

بهارا!

از در فاصله گرفته و به او چشم دوختم.

بله؟

در جا نیم خیز شد، با چشمان بسته دستی در هوا تکان داد و گفت:

نرو نشین برای مامانت گریه زاری راه نندازا!

اخم هایم را در هم کشیده و قدمی به سمتش برداشتم.

این چه طرز حرف زدنه؟ بعد مامان من که غریبه نیست.

خنده ای سر داد که از تعجب ابروهایم بالا پرید. بند کیف مشکی رنگم را در دست فشرد و گفتم:

خوبی امیر؟

چشمانش را از هم گشود. زبانش را روی دندان آسیابش کشید و گفت:

برات مهمه؟

لبم را به دندان گرفته و دستی به صورتم کشیدم. درک رفتارهای ضد و نقیض او برایم بیش از حد دشوار بود.

چی داری می گی؟ باز چی شده؟

از جا برخاست و به سمتم آمد. دست به کمر زد و گفت:

چی باید بشه؟ مگه بلای دیگه ای هم مونده که تو و خانواده ات سر من نیاورده باشید؟

دهانم از تعجب نیمه باز ماند. با دست به آرامی بر سینه ام کوفته و لب زدم:

من... من سر تو بلا آورم؟!

یک قدم تا تباهی

فریاد کشید:

آره تو، تو با زیاده خواهی ات و پدرت با شرط های مسخره اش، من احمق هم فقط سرم رو توی برف کردم و جیک نزدم.

نیشخندی زده و با تمسخر سر تا پایش را از نظر گذراندم.

ببین کی داره از گذشت می گه. بدبخت اگه من نبودم وضع تو از این هم بدتر بود.

با دست به در اشاره کرد و بلندتر از قبل فریاد سر داد:

پس پاشو برو و این بدبخت رو به حال خودش بذار!

حال که بهتر می اندیشم می فهمم حس ما عشق نبود. ما تنها به دنبال مقصر بودیم، فردی که طناب را به گردنش بیاویزیم و خود را تبرعه کنیم.

با صدای لرزان از بغض گفتم:

معلومه که می رم، فکر کردی می مونم و به مزخرفات تو گوش می دم؟

نگاهش را از چشمان لبریز از اشک گرفت و گفت:

به سلامت.

لبانم را روی هم فشرد و با شتاب از خانه بیرون زدم. انتظار این رفتار تند را از او نداشتم. با تاکسی خود را به خانه ی مادر رساندم. در مقابل سوال هایش درباره ی امیر، کار و مشغله اش را بهانه می کردم. با این که حرف هایم را باور نداشت، سکوت اختیار کرده و هیچ نگفت. خورشید در پس ابر پنهان شده و من در انتظار امیر بودم اما دریغ از کوچک ترین خبری از سوی او.

بهار، بهار کجایی مادر؟

با صدای مادر از پنجره فاصله گرفته و به سمت حال گام برداشتم. مادر که با ظرف میوه از آشپزخانه خارج شد و با لبخند رو به من گفت:

امیر شام نمی آد؟

یک قدم تا تباهی

سری به نشانه ی نه تکان داده و ظرف را از دست مادر گرفتم. به سمت هال رفته و همان طور که می نشستم ظرف را روی زمین گذاشتم.

مادر زیر دستی به دست از آشپزخانه خارج شد. کنارم جای گرفت و گفت:

روزها دیگه داره بلند می شه.

به دیوار پشت سر تکیه زده و زانوانم را در آغوش کشیدم. مادر سیبی را از داخل ظرف مقابلش برداشت و مشغول پوست کندن آن شد.

-مامان!

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

جانم؟

- من که تو پاییز به دنیا اومدم، چرا اسمم رو گذاشتی بهار؟

مادر لبخند شیرینی بر لب نشانده و گفت:

به خاطر رنگ چشم هات. وقتی برای اولین بار نگاهم به چشم های سبز رنگ تو افتاد، گفتم این فرشته ی کوچولو بهار زندگی منه.

لبخند تلخی بر لب نشانده و گفتم:

بابا چی؟

مادر اخم هایش در هم رفت. به آرامی لب زد:

بابات پسر می خواست، میونه ی خوبی با دخترها نداشت.

زیر دستی حاوی تکه های سیب را مقابلم گذاشت و همان طور که از جا بر می خواست گفت:

بخور دخترم. من هم برم برای شام یه چیزی درست کنم.

تکیه ای از سیب را برداشته و همان طور که به سمت دهانم می بردم گفتم:

یک قدم تا تباهی

عمو حبیب خونه نیست؟ چراغ ها خاموش بود.

مادر وارد آشپزخانه شد و با صدای بلند رو به من گفت:

فکر کنم رفته خونه ی سارا. بهار به امیر بگو یه سری به باباش بزنه!

نیشخندی زده و زیر لب گفتم:

امیر به زندگی خودش سر نمی زنه چه برسه به پدرش.

پدر شب به خانه بازگشت و بعد از مدت ها با یک دیگر بر سر یک سفره نشستیم. و چه تلخ بود که دیگر اقتدار گذشته را نداشت.

پشت سینک ایستاده و مشغول شستن ظرف ها بودم. مادر دستش را روی کمرم گذاشت و گفت:

من می شستم مادر.

نگاهی به او انداخته و لبخندی بر لب نشاندم.

- دیگه تموم شد.

کنار گاز ایستاد و گفت:

پس من هم چند تا چای می ریزم.

شیر آب را بسته و دستکش را از دستم بیرون کشیدم.

- من می ریزم مامان، شما برو!

- پس من برم دو رکعت نمازم رو بخونم و پیام.

سری تکان داده و مادر از آشپزخانه خارج شد. چای خوش رنگ را درون فنجان ها ریخته و سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم.

پدر مقابل تلویزیون نشسته و به صفحه اش چشم دوخته بود. سینی را مقابلش گذاشته و گفتم:

یک قدم تا تباهی

بفرمایید!

سنگینی نگاهش را حس می کردم اما همچنان سر در گریبان فرو برده بودم.

- بهار!

سر بلند کرده و نگاهم را به چشمان خرمایی رنگش دوختم، چشمانی که در تمام عمر از آن ها وحشت داشتم. هیچ گاه نگاهش پدران و گرم نبود.

- بله؟

همان طور که یک زانو نشسته و به پشتی تکیه زده بود گفت:

زندگی ات خوبه؟

به راستی برایش مهم بود؟ چه شب ها که محتاج دست نوازشگر مرد مقابلم بودم و او رو می گرفت. چه فایده داشت اگر برایش از دردها و بار که بر شانه هایم سنگینی می کرد می گفتم؟

سری تکان داده و به آرامی لب زد:

آره، آره خوبه.

- امیر کجاست؟

فنجانی برداشته و به دیوار سرد تکیه زد.

- خونه است، نتونست بیاد.

سری تکان داد، دست بر زانو زد و با یا علی از جا برخاست. با گام های کوتاه به سمت اتاق می رفت که نامش را فرا خواندم.

- بابا!

از حرکت ایستاد، نگاهش را به من دوخت و سر تکان داد. آرزوی شنیدن جانم از زبان این مرد چه گمان پوچی بود.

- چای نمی خوری؟



یک قدم تا تباهی

- نه می رم بخوابم، شب بخیر.

زیر لب شب بخیری گفته و به بخارهایی که از فنجان خارج می شد چشم دوختم. فنجان را درون سینی گذاشته و به سمت اتاق سابقم گام برداشتم. تقه ای به در زده و سرم را از به داخل بردم. مادر پای جا نماز سبز رنگش نشسته و تسبیح به دست، زیر لب ذکر می گفت. نگاهش که به من افتاد، لبخندی بر لب نشانده و دستش را به سمتم دراز کرد. به آرامی در را گشوده و قدمی به داخل گذاشتم. جلو رفته و سرم را روی زانویش گذاشتم. دستش را نرم لای موهایم کشید و من پلک های خسته ام را روی هم فشردم. به آرامی گفتم:

مامان، برام لالایی بخون!

مادر بی حرف شروع به خواندن کرد.

لالا لالا، بخواب آروم چراغم

لالا لالا، گل شب بوی باغم

لالا لالا، عزیز ترمه پوشم

کجا بردی کلید عقل و هوشم؟

به یاد داشتم که مادر این لالایی را برای پارمیس می خواند. صدایش به مانند جادوی خواب بود، به شیرینی شرابی ناب که وجودم را در بر می گرفت.

لالا لالا گل سرخ و سفیدم.

لالا لالا، گل باغ بهشتم

\*\*\*

با صدای آلارم تلفن همراهم به ناگاه از جا پریدم. نگاه گنگم را در اطراف چرخاندم. نور آفتاب به داخل اتاق می تابید و خبر از فرا رسیدن صبح می داد. دستی به گردن دردمندم کشیده و کش و قوسی به تنم دادم. همان جا درون اتاق، پای سجاده ی مادر به خواب رفته بودم. پستی و پتویی که مادرم برایم گذاشته بود را برداشته و روی تخت گذاشتم.

یک قدم تا تباهی

موهای مشکی رنگم از بند کلیپس آزاد کرده و با بورس به جانم افتادم. کوتاهش نکرده بودم، با این که بهانه‌ی دستان امیر را می‌گرفت. آهی کشیده و از اتاق خارج شدم. نگاهم را در اطراف چرخاندم، خبری از مادر نبود. شانه‌ی ای بالا انداخته و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

وارد شده و شیر آب را گشودم. مستی آب روی صورت‌م پاشیدم تا گرد خواب از چهره‌ام کنار برود. از سرویس بهداشتی خارج شده و همان‌طور که صورت‌م را با حوله‌ی نارنجی رنگ درون دستم خوش می‌کردم، نگاهم به مادر افتاد که از آشپزخانه خارج شد. نگاه متعجبش را به من دوخت و گفت:

چرا این قدر زود بیدار شدی؟ تو که همیشه تا لنگ ظهر می‌خوابیدی.

حوله را روی شانه انداخته و گفتم:

باید برم، چای به راهه بنفشه خانم؟

مادر لبخندی زد و سر تکان داد.

آره سفره رو تخت توی حیاط پهن کردم، برو من هم الان دو تا چای می‌ریزم و می‌آم.

همان‌طور که به سمت اتاق می‌رفتم گفتم:

چشم مامانم.

وارد اتاق شده و حوله را روی میز گذاشتم. موهای بلندم را با کش جمع کرده و مانتوی مشکی رنگم را به تن کردم. مقابل آینه ایستاده و با وسایل آرایش اندکم دستی به چهره‌ام کشیدم.

بهار، کجا موندی؟ بیا دیگه!

شال و کیفم را برداشته و همان‌طور که به سمت در می‌رفتم بلند رو به مادر گفتم:

اومدم مامان.

کفش‌هایم را به پا کرده و به سمت مادر که روی تخت نشسته بود رفتم. کنارش روی تخت جای گرفته و او فنجان چای را مقابلم گذاشت.

امیر زنگ نزد؟

یک قدم تا تباهی

تکه ای از نان سنگک داغ را در دهان گذاشته و به آرامی لب زدم:

نه.

دستم را به سمت کارد درون ظرف پنیر بردم که مادر با لحنی نگران گفت:

دعواتون شده؟

نیم نگاهی به او انداخته و دستم میانه ی راه متوقف شد. شانه ای بالا انداخته و گفتم:

دعوا که نه، یه جر و بحث کوتاه.

مادر سری تکان داد و بار دیگر گفت:

برای یه دعوی ساده شب خونه نرفتی؟

اخم هایم را در هم کشیده و تکه نان درون دستم را روی سفره انداختم.

مامان تو رو خدا ول کن! اگه چیزی شده باشه می گم دیگه.

این را گفته و با ناراحتی سر برگرداندم.

خیله خب، حالا چرا به تو بر می خوره؟ من که چیزی نگفتم. صبحانه ات رو بخور، چای سرد شد.

لب را به دندان گرفته و دستم را دور فنجان حلقه کردم.

شکر بریزم برات؟

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم. ظرف مربای توت فرنگی را مقابلم گذاشت و گفت:

از این بخور، خودم درست کردم.

بعد از صرف صبحانه ای مختصر، از جا برخاستم. شال را روی سر مرتب کرده و کیف را روی شانه انداختم.

آخه ساعت نه صبح کجا داری می ری؟

سر به زیر انداخته و به آرامی گفتم:

یک قدم تا تباهی

باید برم سر کار.

با صدای متعجب و نسبتاً بلند گفت:

چی؟! از کی، اصلاً کجا؟!!

تو یه بوتیک، چند ماهی می شه.

نرم روی گونه اش کوفت و گفت:

حتماً امیر از همین ناراحتی، دوست نداره زنش کار کنه.

با خنده سر تکان دادم، مادر خوش خیال من تو چه می دانی که دیگر هیچ چیز برای او مهم نیست؟

نه مامان، این چیزها اصلاً برای اون مهم نیست.

مادر بازویم را در دست گرفت و من را به سمت خود کشید.

بهار، چرا به من نمی گی چی شده؟

چشمان نگران و رنجورش غم را مهمان دلم می کرد. نرم گونه اش را بوسیده و گفتم:

باید برم مامان، دیرمه. بعد همه چیز رو برات می گم.

سر به زیر انداخت و دستش را عقب کشید.

مراقب خودت باش!

همان طور که به سمت در می رفتم گفتم:

چشم مامانم.

بعد از کار کجا می ری؟

در را گشوده و همان طور که قدم در کوچه می گذاشتم گفتم:

می رم خونه. دستت درد نکنه مامان، برو داخل!

یک قدم تا تباهی  
در را تا نیمه بست و به آن تکیه زد.

باز نری یه ماه خبری ازت نباشه ها!

لبخندی بر لب نشانده و بند کیف را در دست فشردم.

شما هم وقت کردی یه سر به خونه ی ما بزن، اون قدرها که فکر می کنی بد نیست.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

خبه خبه. نمک نریز، برو دیرت می شه!

با خنده دستی تکان داده و با گام های بلند مسیر کوچه را پشت سر گذاشتم. در محل کار تمام حواسم در پی امیر بود. این که کجاست و چرا لحظه ای به من فکر نمی کند.

بعد از اتمام کار برای این که دعوی روز قبل را جبران کنم، یک جعبه شیرینی خریده و به سمت خانه گام برداشتم. حال که به آن خانه رفته بودیم، مسیرم دورتر شده و مجبور بودم با تاکسی خود را به خانه برسانم. مقابل در ایستاده و کلید را در قفل چرخاندم. قدم که در حیاط گذاشتم چشمم به خانم سرمست افتاد که با گام های کوتاه به سمت در می آمد.

با لبخند رو به او گفتم:

سلام.

لبخندی بر لب نشانده و سری تکان داد. اشاره ای به جعبه ی درون دستم کرد و گفت:

سلام دخترم، خبریه؟

با خنده در جعبه را گشوده و آن را مقابلش گرفتم.

نه همین طوری گرفتم، بفرمایید!

یک شیرینی از درون جعبه برداشت و گفت:

انشالله همیشه به خوشی.

یک قدم تا تباهی

تشکری کرده و او از کنارم گذشت. با گام های بلند خود را به پله ها رساندم. کلید را در قفل انداخته و وارد خانه شدم. دسته کلید و جعبه ی شیرینی را روی جا کفشی کنار در گذاشته و نگاهم را در اطراف چرخاندم، خبری از امیر نبود. گامی به جلو برداشته و در درگاه آشپزخانه ایستادم.

برای لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد. هاله ی اشک در چشمانم حلقه زده و دیدم را تار کرده بود. امیر درون آشپزخانه، پای منتقل نشسته و فارق از اطراف مشغول کشیدن مواد بود. آن قدر غرق بود که گویی مرا نمی دید. خانه در هاله ای از دود فرو رفته و عطری ناآشنا بینی ام را پر کرده بود. لحظه ای خون به مغزم هجوم آورد. کیفم را بلند کرده و محکم بر سرش کوفتم.

با درد و زجه فریاد کشیدم:

لعنتی، لعنتی داری چه غلطی می کنی؟

بی درنگ کیف را بر سر و صورتش می کوفتم. دستش را نایل صورتش کرده و صدایش در میان زجه های من گم شده بود. کیف را به شدت از دستم بیرون کشید و چشمان به خون نشسته اش را به من دوخت.

چته وحشی؟ چه غلطی می کنی؟

دستم را به گلویم کشیده و با زانو بر زمین نشستم.

خدا، خدا این چه دردیه؟

دیگر توانی برابرم نمانده بود. تحمل این درد دیگر از توان من خارج بود. نگاهم را به امیر که دائم بر صورتش دست می کشید دوخته و بار دیگر از جا برخاستم. به سمتش یورش برده و مشت های بی جانم را بر سینه اش کوفتم.

حالم از تو به هم می خوره، ازت متنفرم.

گلویم به سوزش افتاده و دیدم تار شده بود. مچ دستانم را در دست گرفت و من را به عقب هول داد. هیچ نمی گفت. شاید دهانش برای گفتن هیچ کلامی باز نمی شد. شال از سرم افتاده و موهای پریشانم دورم رها شده بود. من مرگ را در مقابل چشمانم دیدم. من آن روز در میان تمام بی وفاهی های او جان باختم.

به کیفم که روی زمین افتاده بود چنگ زده و با حق حق گفتم:

دیگه... دیگه... یه... لحظه... هم... این... جا نمی مونم. برو... به درک!

یک قدم تا تباهی

با همان حال پریشان به سمت در رفتم که ناگهان یقه ی مانتوی مشکی رنگم از پشت کشیده شد.

بشین سر جات بابا!

به ناگاه تنم را روی زمین پرتاب کرد. با برخورد پیشانی داغم با سرامیک های کف سالن، درد بدی در تمام تنم پیچید و صدای هق هقم بلند شد.

\*\*\*

در کنجی از آن خانه ی منحوس، مچاله شده و زانوان خسته ام را در آغوش کشیده بودم. امیر با کیسه ی یخ درون دستش مقابلم روی زانو نشست و با لحنی پشیمان لب زد:

بهار، بهار جان به خدا...

نگاه بی فروغم را به چشمانش دوخته و به آرامی گفتم:

دیگه نمی خوام ببینمت امیر، دیگه نمی خوام چشمم به چشمت بیفته.

چشمه ی اشکم جوشید و بار دیگر دانه های درشت اشک روی گونه ام چکید. ضربه ی آخر را بر پیکر بی جانم زده بود. اعتیاد آخرین ضربه برای ویرانی خانه ی ما بود. از جا برخاسته و با گام های سست به سمت اتاق رفتم. تن خسته ام را درون اتاق رها کرده در را به هم کوفتم. کلید را در قفل چرخانده و به در بسته تکیه زدم.

نمی دانم چند ساعت گذشته و امیر کجا رفته بود اما هم چنان پشت در نشسته و به مقابل چشم دوخته بودم. سر گنگ و پر درد بود، گویی قصر آرزوهایم در یک لحظه در آتش حماقت او سوخته و به خاکستر بدل شده بود.

در آن وضع نا به سامان، فردی دستش را روی زنگ گذاشته و قصد برداشتنش را نداشت. با حالی خراب از جا برخاستم. قفل را در کلید چرخانده و از اتاق خارج شدم. بدون این که لحظه ای به چهره ام بیندیشم، در را گشودم.

خانم سرمست با لبخند پشت در ایستاده بود. نگاهش که به من افتاد، گفت:

خواب بودی؟

آه پر دردم را بیرون فرستاده و به آرامی گفتم:

نه.

یک قدم تا تباهی

خب خدا رو شکر. این تلویزیون من بازی اش گرفته، آقای مجیدی هم خون نیست. می تونی برام درستش کنی؟  
حالم به حدی خراب بود که هر لحظه امکان داشت پخش زمین شوم با این حال سری تکان داده و وارد خانه شدم.  
کلید را از روی جا کفشی برداشته و شال را روی سر مرتب کردم.

در را به هم کوفته و گفتم:

بریم!

همان طور که از پله ها بالا می رفت گفتم:

خونه ی خوبی هستش اما این پله ها پدر آدم رو در می یاره.

در پاسخ حرفش تنها لبخند نیمه جانی بر لب نشانده و هیچ نگفتم. مقابل واحدش ایستادیم. در را گشود و عقب کشید.

بریم تو دخترم!

کفش هایم را از پا کنده و قدم در خانه گذاشتم. نگاهم را در اطراف به گردش در آوردم. یک دست مبل چرمی و زرشکی رنگ سالن کوچک را پر کرده بود. یک میز که پر از گلدان های زیبا بود و قاب عکس هایی که روی دیوار خودنمایی می کرد.

نگاهم را به تلویزیون گوشه ی سالن دوخته و به سمتش رفتم. کنترل را از روی میز برداشته و روشنش کردم. چیزی جز سیاهی را به نمایش نگذاشته بود. سیاهی همان چیزی که دنیای مرا فرا گرفت.

درست می شه دخترم؟

با صدای خانم سرمست نگاهم را از صفحه ی تلویزیون گرفته و به او که درون آشپزخانه، پشت کانتر ایستاده بود چشم دوختم.

فکر کنم از آنتن باشه.

همان طور که پارچ در دست داشت و شربت های خوش رنگ را درون لیوان ها سرازیر می کرد گفتم:

عیبی نداره، بیا بشین!



یک قدم تا تباهی

بی حرف تلویزیون را خاموش کرده و کنترل را روی میز گذاشتم. جلو رفته و روی مبل سه نفره ای نشستم. سر در گریبان فرو برده و گوشه های شالم را به بازی گرفته بودم. خانم سرمست سینی حاوی لیوان های شربت را مقابلم روی میز گذاشت و کنارم نشست.

بخور عزیزم! شربت زعفرونه، خودم درست کردم.

لبخندی بر لب نشانده و لیوان را در دست گرفتم. آن را به سمت دهانم برده و بوی خوش زعفران بینی ام را پر کرد.

راستی اسم شما چیه؟

جرعه از محتویات درون فنجان نوشیده و به آرامی گفتم:

بهار.

لبخند شیرینی بر لب نشانده و زیر لب زمزمه کرد:

بهار، چه اسم قشنگی!

ممنون.

لیوانش را از درون سینی برداشت و به پشتی مبل تکیه زد.

خب بهار جان، از خودت بگو!

و در آن لحظه بود که فهمیدم درست کردن تلویزیون تنها بهانه بود. شاید برای هم صحبتی و سر در آوردن از وضع زندگی من شاید هم برای یافتن یک هم صحبت. دستم را دور لیوان محکم کردم. دستم از سرما یخ زده بود و کمی از گرمای درونم کاهش می داد.

چی بگم؟

شانه ای بالا انداخت و لیوان را به سمت دهان برد.

از زندگی ات. شغل شوهرت چیه؟

با خود گفتم شغل؟ وظیفه ی او زجرکش کردن من است!

یک قدم تا تباهی

تو شرکت یکی از دوستانش کار می کرد یعنی حساب دار بود.

شوهر من دبیر بود. خدا بیامرز از خوبی هیچ چیز برای من و بچه هاش کم نداشت.

سر بلند کرده و نگاهم را به تو دوختم که به قاب عکس های روی دیوار چشم دوخته بود. آهی کشید و با افسوس ادامه داد:

چند سال پیش یه بیماری سخت اون رو از من گرفت. بعد از رفتنش دیگه تاب موندن تو اون خونه رو نداشتم، این شد که همه چیز رو فروختم و اومدم اینجا، این خونه ی نقلی رو خریدم.

به آرامی لب زد:

خدا رحمتشون کنه.

لبخندی بر لب نشاند و نگاهش را به من دوخت.

خدا عزیزان تو رو برات نگه داره.

همان طور که به چهره ام چشم دوخته بود به ناگاه اخم هایش در هم رفت. دست جلو آورد و به آرامی گوشه ی پیشانی ام را لمس کرد که چهره ام از درد سخت فشرده شد. دستش را عقب کشید و نگاهش رنگ ترحم گرفت.

سرت چی شده؟

دستی به پیشانی ام کشیده و به آرامی گفتم:

خوردم زمین.

سری به نشانه ی افسوس تکان داد و از جا برخاست. همان طور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

سرت ورم کرده، حواست کجاست آخه دختر؟

و من آن قدر خسته بودم که دیگر نای نفس کشیدن هم نداشتم! با کیسه یخ درون دستش به سمتم آمد و بار دیگر کنارم جای گرفت. حواست آن را روی پیشانی ام بگذارد که دست جلو برده و گفتم:

ممنون، خودم می دارم.

یک قدم تا تباهی

یخ را روی پیشانی دردمندم فشرده و سر به زیر انداختم.

من هم دو تا دختر دارم، از تو بزرگ ترن و هر کدام سرگرم زندگی خودشون.

نیم نگاهی به او انداخته و لبخندی بر لب نشاندم. ضربه ای که آن شب امیر بر روح من زد با هیچ مرحمی بهبود نمی یافت.

بچه ها همینن، همه بی وفا.

خنده ی کوتاهی سر داد و به آرامی روی ران پایم زد.

ولی من گله ای ندارم، همین که سر زندگی خودشون هستن برای من کافیه.

نگاهم را به ساعت روی دیوار دوختم، عقربه ها عدد نه را نشان می داد. چه خوب بود که امیر از خانه رفته و با دیدنش داغ دلم تازه نمی شد. کیسه ی یخ را درون پیس دستی روی میز گذاشته و از جا برخاستم.

من دیگه برم. ببخشید، تلویزیون رو هم نتونستم درست کنم.

چینی به پیشانی اش داد. دست بر زانو زد و از جا برخاست.

کجا؟ تو که تازه اومدی.

همان طور که به سمت گام بر می داشتم گفتم:

ممنون، خداحافظ.

در را گشوده و قدم در راه پله گذاشتم.

مراقب خودت باش، خدا به همراهت.

پله ها را دو تا یکی طی کرده و مقابل خانه ایستادم. در را با کلید گشوده و خود را درون خانه رها کردم. در را به هم کوفته و نگاهم به روی جعبه ی شیرینی ثابت ماند. چه می خواستم و چه شد. همان جا پشت در روی زمین سر خوردم. زنانان نحیفم را در آغوش کشیده و بار دیگر چشمه ی اشکم جوشید.

\*\*\*

یک قدم تا تباهی

با حالی ماتم زده از بوتیک خارج شدم. بغض دست دور گلویم انداخته و چیزی نمانده بود تا جانم را بگیرد! پله های پاساژ را یکی یکی طی کرده و بی هدف گام برمی داشتم که صدای آشنایی متوقفم کرد.

خانم شمس!

دسته کیف را در دست فشرده و به عقب بازگشتم. آقای شریفی، صاحب مغازه همان طور که به ماشین مشکی رنگش تکیه زده بود با نگاه چهره ام را می کاوید.

آب دهانم را فرو خورده و گفتم:

سلام.

تکیه اش را از ماشین گرفت و گامی به سمتم برداشت.

سلام، داشتین تشریف می بردین؟

لبان خشکیده ام را از هم گشوده و به آرامی گفتم:

بله دیگه، ساعت کاری تموم شده.

دست در جیب شلوار جین آبی رنگش فرو برده و لبخند دندانمایی بر لب نشانده.

من می رسونمت.

نگاهم را به افرادی که در رفت و آمد بودند دوخته و گفتم:

ممنون، خودم می رم.

اشاره ای به ماشینش کرد و گفت:

اومده بودم به بوتیک سر بزنم. چه ایرادی داره، شما رو هم می رسونم.

نمی دانم چه حسی بود که پاهایم را به سمت ماشین می کشید. پیش دستی کرد و در جلوی ماشین را گشود. تمام باورهایم را زیر پا گذاشته و صدای وجدانم را در نطفه خفه کردم.

بهار!

یک قدم تا تباهی

با شنیدن صدای آشنا که نام مرا بر زبان راند، به ناگاه عرق سردی از ستون فقراتم به پایین سرازیر شد. ناباور و متعجب به عقب بازگشتم. نگاهم را از چشمان مات و یخ زده ی مردی که در چند قدمی ام ایستاده بود پایین کشیده و به شاخه گل سرخی که درون دستش خودنمایی می کرد چشم دوختم. شاخه گل از دستش روی زمین افتاد و قلبم از درد تیر کشید.

آقا کی باشن؟

با صدای پر خشم و لرزانش سریع سر بلند کردم، طوری که صدای مهره های گردنم را به وضوح شنیدم. شریفی تکیه اش را به کاپوت ماشین زد و دست به سینه ایستاد.

مفتشی؟

نمی دانم چه شد اما به ناگاه گویی تمام خون بدنش به سرش هجوم آورد. رگ گردنش متورم شده و به سمت شریفی هجوم آورد. دستم را مقابل دهانم گرفته و مات مانده بودم. مشت هایشان را بر سر صورت یک دیگر می کوفتند. با ترس و هیجان به مانند ماهی دور مانده از آب مقابلشان دست و پا می زدم.

آقا ولش کن! امیر، امیر تو رو خدا...

برخی از مردم به تماشا ایستاده و برخی سعی در جدا کردن آن دو داشتند اما امیر دست بردار نبود. نمی دانم چه شد اما وقتی به خود آمدم، روی صندلی های درون راه روی بازداشتگاه نشسته و به مقابل چشم دوخته بودم. دستانم از هیجان سر شده و با اضطراب روی زمین ضرب گرفته بودم. مردم در راهروی شلوغ مشغول و رفت و آمد بودند.

با باز شدن در و خروج شریفی، با شتاب از جا برخاسته و به سمتش رفتم. سرش باند پیچی شده و لباس هایش خاکی بود. همان طور که خون گوشه ی لبش را با انگشت شست پاک می کرد نگاهی به من انداخت.

این مرتیکه ی وحشی کی بود؟

دستانم را مشت کرده و اخم هایم را در هم کشیدم.

درست صحبت کن آقا، ایشون شوهرم هستن.

با تمسخر نگاهی به سر تا پای من انداخت و ابروانش بالا پرید.

یک قدم تا تباهی  
اوه! نه بابا، جون من؟

بغضم را فرو خورده و از او رو گرفتم. چه کسی فکرش را می کرد امیر متشخص و همیشه مرتب من، مردی که همه به  
اسمش قسم می خوردند به این روز بیفتد؟

خودت رو حیف کردی دختر، این مرتیکه ی پیزی لیاقت تو رو نداشت.

لبانم را روی هم فشرده تا حرفی از دهانم بیرون نجهد. باید راهی برای نجات امیر می یافتم. نیشخندی زد و سری به  
نشانه ی تاسف تکان داد.

با عجز و صدایی ملتمس گفتم:

نمی شه رضایت بدید و...

قبل از اتمام حرفم خنده ای سر داد که لبش به درد آمد و اخم هایش در هم رفت. بار دیگر دستی دور دهانش کشید  
و گفت:

رضایت بدم؟! آبروی من رو برده، تا به غلط کردن نندازمش ول کن نیستم.

با گام های بلند از کنارم گذشت. چه طور می توانستم در مقابل این مرد دست به تمنا و التماس بزنم؟ بی خیال و  
فارغ از هیاهو با گام های بلند به سمت خروجی می رفت. قدمی به جلو برداشته و با درد نالیدم:

خواهش می کنم، تو رو جون هرکی دوست دارید بگذرید!

گویی صدایم در راه رو پیچید. از حرکت ایستاد و نگاه رهگذران به من دوخته شد. صدای شکستن غرورم آن قدر  
بلند بود که گوش هایم را آزرده! روی پاشنه ی پا چرخید و لبخند پیروزمندانه اش به مانند تیر در قلبم فرو رفت!

دستم را به دیوار گرفتم تا پخش زمین نشوم. حال دیگر غروری هم برای من نمانده بود. دستی به کت مشکی و خاک  
خورده اش کشید و قدمی به سمتم برداشت. نگاهش را به چشمان بی فروغم دوخت و گفت:

نمی تونم خواهش یه خانم محترم رو رد کنم.

از کنارم گذشت و دانه های درشت اشک روی گونه ام چکید. صدایش به مانند زنگ خطر در گوشم پیچید.

راستی، از این به بعد طرف بوتیک من پیدات نشه! نه تو نه اون شوهر عزیزت.

یک قدم تا تباهی

و آن مرد که تنها در انتظار شنیدن صدای ملتمس من بود. به راستی تنها شکستن غرور یک زن آرامش را به وجودش تزریق می کرد؟

طولی نکشید که امیر با حالی خراب تر از قبل، از اتاق خارج شد. یقه ی پیراهنش پاره شده و رد خون روی آن خودنمایی می کرد. از روی صندلی برخاسته و نگاهم را به چشمانش دوختم. به یاد آن روزهایی که برایم از عشق می گفت. همان روزها که پژواک خنده هایمان به گوش فلک رسید.

سر به زیر انداخت و بی حرف به جلو گام برداشت. کیفم را روی شانه جا به جا کرده و بی حرف به دنبالش راه افتادم. از کلانتری خارج شده و قدم در محوطه گذاشتیم. نگاهی به او انداخته و از حرکت ایستادم. دست در جیب شلوارش فرو برده و بی هدف جلو می رفت.

لب های خشکیده ام را از هم گشوده و به آرامی گفتم:

امیر!

لگدی به سنگ مقابل پایش زد و از حرکت ایستاد. بند کیفم را در دست فشرده و فاصله ی بینمان را پیمودم.

سرت رو انداختی پایین و داری می ری؟

به سمتم برگشت و بار دیگر نگاهش را به چشمانم دوخت. در آن تاریک و روشن هوا، مات مانده و چهره اش را می کاویدم. لبخند کجی بر لب نشانده و سر تکان داد.

چییه؟ مزاحم اوقات خوشتم؟

کلامش به مانند تیر درون قلبم فرو رفت. لب گشوده و با صدایی لرزان گفتم:

خیلی بی رحمی.

سر برگرداند و نگاهش را به صندلی فلزی مقابلش دوخت. بی حرف جلو رفت و روی آن جای گرفت. همان طور که به مقابل چشم دوخته بود گفت:

یادمه اولین باری که از عشق گفتم، تو خندیدی. گفتم این حرف ها به من نمی آد.

نگاهش را به من که هم چنان ایستاده بودم دوخت و گفت:

یک قدم تا تباهی

حق با تو بود، این حرف ها و کارها به من نمی آد.

جلو رفته و کنارش روی نیمکت سرد و قدیمی جای گرفتم.

چرا امیر؟ چرا با من، با خودت این کار رو کردی؟

آهی کشید و لب زد:

کم آوردم چون از یه جایی به بعد دیگه هیچ چیز مثل سابق نبود.

به ناگاه آسمان غرشی سر داد و بغض ترکاند. امیر سر بلند کرد و نگاهش را به آسمان دوخت.

ما هیچ وقت با هم زیر بارون قدم نزدیم، نه؟

من نیز نگاهم را به آسمان دوختم. قطراتش سیلی وار روی صورتم می خورد.

نه، تو هیچ وقت دوست نداشتی.

از جا برخاست و گفت:

ولی الان مجبورم.

بازوانش را در آغوش کشید و به جلو گام برداشت. از جا برخاسته و با صدایی نسبتا بلند گفتم:

اون شاخه گل برای من بود؟

از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت، موهای مشکی رنگش روی بیشانی اش ریخته و معصومیت چهره اش را دو چندان می کرد.

آره، گفتم خرابکاری دیشب رو درست کنم. یادم رفته بود که هیچ چیز مثل سابق نمی شه.

کاش می توانستم بار دیگر بگویم همه چیز را از نو خواهیم ساخت اما...

با گام های کوتاه جلو رفته و کنارش جای گرفتم. آسمان بی صدا اشک می ریخت و ما با فاصله از یک دیگر گام بر می داشتیم. گویی فرسنگ ها دور بودیم.



یک قدم تا تباهی

همان گور که نگاهم را به مقابل دوخته بودم زیر لب به آرامی زمزمه کردم:

سپیده که سر بزند، در این بیشه زار خزان زده

شاید گلی بروید، شبیه آن چه در بهار بوئیدم

پس به نام زندگی، هرگز نگو

هرگز

\*\*\*

به لطف امیر حال کارم را هم از دست داده بودم. تکیده، تنها و غم زده دیگر نمی دانستم برای نجات از این برزخ چه کنم؟

امیر بیشتر موقع نبود و زمانی که می آمد کارمان به دعوا می کشید. من از بوی تند سیگاری که روی تنش نشسته بود می نالیدم و او از دنیایی که حال به خرابه بدل شده بود. من فریاد می کشیدم، اشک می ریختم و او ظرف ها را می شکست، عربده سر می داد و با خشم از خانه بیرون می زد.

چند روز بعد باران با من تماس گرفت و من خسته تر از گذشته دردهایم را برای او گفتم. طولی نکشید که خود را به من رساند. با حالتی گنگ و ناباور به همه جای خانه سرک می کشید و من همان طور که روی مبل کز کرده بودم، نگاهش می کردم.

میان حال ایستاد و نگاه لبریز از ترحمش را به من دوخت.

بهار داری با خودت چی کار می کنی؟ این چه وضعیه که برای خودت ساختی؟!

زانوانم را در آغوش کشیده و نگاهم را به مقابل دوختم.

دارم برای زندگی مسخره ام می جنگم.

جلو آمد و مقابلم روی زمین زانو زد.

اسم این رو گذاشتی جنگ؟! این خودکشیه بهار، می فهمی؟

یک قدم تا تباهی  
اشک در چشمانم حلقه زده و با بغض نالیدم:

می گی چی کار کنم؟

اخم هایش را در هم کشید و از جا برخاست. با خشم تشر زد:

پاشو جمع کن خودت رو! با گریه و زاری چیزی درست نمی شه بهار.

اشک هایم را با پشت دست پس زده و از جا برخاستم. دست به سینه ایستاد و گفت:

از بس کوتاه اومدی وضع زندگی ات شده این، اگه یه بار جلوش می ایستادی الان...

پلک هایم را روی هم فشرد و با غم گفتم:

باران تو رو خدا دست از نصیحت کردن بردار، گوش من از این حرف ها پره.

چه قدر هم که تو به نصیحت های من گوش می دی. برو لباست رو بپوش می ریم خونه ی ما!

خواستم دم به مخالفت بزنم که دستش را روی بازویم گذاشت و با لحنی ملایم گفت:

بهار یه بار هم که شده به حرف من گوش کن! خسته نشدی این قدر تو این خونه نشستی و غصه ی زندگی ات رو خوردی؟

سر به زیر انداختم که او بار دیگر گفت:

برو بهار! شاید با نبود تو امیر هم سر عقل اومد.

بی حرف به سمت اتاق رفته و ساعتی بعد درون ماشین نشسته و به سمت خانه ی باران می رفتیم. سرم را به شیشه ی ماشین تکیه زده و در سکوت به خیابان های شلوغ چشم دوخته بودم.

پارمیس از کی تا حالا به جون من و فرهاد غر می زنه که بریم شهر بازی، امشب با هم می ریم.

نمی دانستم در مقابل حرف باران چه عکس العملی از خود نشان دهم. آن قدر ذهنم درگیر آسمان بی ستاره ام بودم که از نبود پارمیس متعجب نشدم.

سرم را از پنجره جدا کرده و رو به او که پشت فرمان نشسته و به مقابل چشم دوخته بود گفتم:

یک قدم تا تباهی

پارمیس کجاست؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

پیشه فرهاد. وقتی صدای گرفته ی تو رو شنیدم سریع خودم رو رسوندم. آخه درست و حسابی هم نمی گی که مشکلتون چیه، فقط چون سر کار نمی ره؟

نیشخندی بر لب نشانده و هیچ نگفتم. چه گونه باید به او می گفتم که درد من بیش از این است؟

ماشین را مقابل خانه متوقف کرد و رو به من گفت:

داخل نمی آی؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم که او لبخندی بر لب نشاند و گفت:

الان به پارمیس و فرهاد می گم بیان.

این را گفت و بی حرف از اتاقک ماشین خارج شد. بعد از مدتی کوتاه با شنیدن صدای هیجان زده ی پارمیس که با شوق کودکانه نام مرا فرا می خواند در را گشوده و از ماشین پیاده شدم. همان طور که پیراهن صورتی و کوتاهی بر تن داشت به سمتم دوید. روی زانو نشسته و تن کوچکش را در آغوش کشیدم. تنها حضور او بود که در آن شرایط سخت دردهایم را تسکین می بخشید.

خاله بهار موهام خراب شد.

با شنیدن صدای معترضش او را از خود جدا کرده و به چهره ی پر اخمش چشم دوختم. با ناز دستی به موهای طلایی و بلندش کشید و به فرهاد چشم دوخت.

بابا بریم دیگه!

فرهاد همان طور که با لبخند به دخترک شیرین زبانش چشم دوخته بود جلو آمد و مقابل من ایستاد. از جا برخاسته و سر به زیر گفتم:

سلام.

سلام بهار خانم، خوبی؟ امیر کجاست؟

یک قدم تا تباهی  
آب دهانم را به سختی فرو خورده و لبخندی بر لب نشاندم.

امیر یه کم سرش شلوغ بود برای همین نتونست بیاد.

فرهاد لحظه ای گنگ نگاهم کرد. شرمگین سر به زیر انداخته و لبم را به دندان گرفتم. آخر کدام کار و کدام مشغله؟!

حیف شد، فکر کردم امشب می آد.

فرهاد جان بریم دیگه!

با شنیدن صدای باران نفسم را پر صدا بیرون فرستادم. فرهاد سری تکان داد و به سمت ماشین آمد.

به همراه پارمیس روی صندلی عقب ماشین جای گرفتم. فرهاد ماشین را به حرکت در آورد و دست باران به سمت ضبط رفت.

منم اون که یه تنه، سر تو با همه در افتاد

منم اون که یه شبه، حالا دیگه می بریش از یاد

منم اون که تو دلش، عاشقی قدغنه

اونی که رفت و دلت و پس داد

پارمیس با آهنگ هم خوانی می کرد و من تمام توانم را برای فرو خوردن بغض کشنده ام به کار برده بودم. نمی دانم چرا این آهنگ مرا به یاد امیر می انداخت.

منم اون که می تونه، دیگه نخواد تو رو از فردا

منم اون دیوونه ای که یه سر، با هزار سودا

آره لاف زدی فقط، دیگه حرفش و نزن

نبودی اصلا، مال این حرفا

.....

یک قدم تا تباهی

به سرم زده بکنم از تو، بی خیال اون چشمای مست و

تو بیفتی نمی تونی پاشی، برو بهتره خاطره باشی

تو می گفتی که آدمش هستی

یه دفعه دیگه چشمت و بستنی که قلب من و شکستی

﴿ پازل بند، به سرم زده ﴾

\*\*\*

هورا! رسیدیم.

با صدای هیجان زده ی پارمیس نگاهم گنگم را در اطراف چرخاندم. گویی باران متوجه ی حال آشفته ی من شده بود که نگاهش رنگ ترحم به خود گرفته بود. لبخندی بر لب نشانده و از ماشین پیاده شدم. باران کنارم ایستاد رو به فرهاد گفت:

تو با پارمیس برو، من و بهار هم الان می آیم.

فرهاد نگاهی به ما انداخت و ابروانش بالا پرید. دست پارمیس را در دست گرفت و با هم به سمت ورودی پارک رفتند. باران دستش را دور بازویم حلقه کرد و گفت:

بریم خواهر بی حواس من!

بی حرف با او هم قدم شدم. درون پارک همه ای به پا بود، افراد سرخوش و هیجان زده به این سو و آن سو می دویدند و برخی کنار وسایل بازی به نظاره ایستاده بودند.

نمی خوای بگی چی شده؟

بی حرف روی نیمکت خالی نشسته و نگاهم را به مقابل دوختم.

همه چیز تموم شد.

آن قدر این جمله را با درد ادا کردم که دلم به حال خودم سوخت! دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

یک قدم تا تباهی

مشکلش کاره؟ خب من به فرهاد می گم یه کاری تو شرکت برای امیر دست و پا کنه.

و من خوب به یاد داشتم که امیر از این که دست به دامان فرهاد شود واهمه داشت. امیر، مرد عاشق پیشه ی من چه به روز خودت آوردی؟

دستم را از زیر دستش بیرون کشیده و گفتم:

نه، مشکلش کار نیست.

پس چیه؟ اصلا کی رفتی تو اون خونه؟

نیشخندی زد و سر تکان داد.

خونه که چه عرض کنم، بیشتر شبیه...

نگاهم را به او دوختم که ادامه ی حرفش را فرو خورد. در آن لحظه بود که من فهمیدم تا چه حد از باران دور هستم. رویاهای من، زندگی ام، همه و همه برای او مسخره بود.

نادم از لحن گزنده و تندش لبخندی بر لب نشاند و گفت:

به خدا من فقط نگران تو هستم بهار.

لبخندی زده و گفتم:

ممنونم خواهری، من حواسم به زندگی خودم هست.

به کیفم که روی نیمکت بود چنگ زده و از جا برخاستم. باران مقابلم ایستاد و گفت:

ای بابا، کجا می ری؟

لبخند زنان دست روی بازویش گذاشته و گفتم:

می رم ببینم پارمیس و فرهاد کجا رفتن.

نمی دانم چرا با حرف باران به ناگاه قلبم به درد آمده بود. نگاهش را در اطراف چرخاند و گفت:

یک قدم تا تباهی  
بذار زنگ بزنگ به فرهاد ببینم...

قبل از اتمام حرفش سری به نشانه ی نفی تکان داده و گفتم:

نه نمی خواد، بیا بریم پیداشون می کنیم.

بی حرف به دنبالم راه افتاد. در میان جمعیت با چشم به دنبالشان می گشتم که صدای زنگ تلفن همراه بلند شد. با خیال این که امیر است لبخندی زده و سریع تلفن همراه را از کیفم بیرون کشیدم. نگاهم را به اسم سارا که روی صفحه چشمک می زد دوخته و لبخند روی لبم ماسید.

باران سرش را جلو آورد و گفت:

امیره؟

سری به نشانه ی نفی تکان داده و با غم لب زدم:

ساراست.

جوابش رو بده دیگه!

نیم نگاه به او انداخته و دکمه ی اتصال را فشردم. صدای مهربان و پر انرژی سارا، من را نیز سر ذوق آورده بود.

سلام بر زن دادش بی معرفت خودم، ما رو نمی بینی خوش می گذره؟

تلفن به دست به راه افتادم.

سلام سارا جان، خوبی؟ نمی دونی چه قدر دلتنگت بودم.

با لحنی دلخور گفت:

بله می دونم. بهار هر چی به امیر زنگ می زنگ جواب نمی ده، کجاست؟

لبم را به دندان گرفته و نگاهم را به باران دوختم که با فاصله از من، دست به سینه ایستاده بود.

راستش امیر با یه کی از دوستانش قرار داشت رفته اون جا. من هم با باران اومدم بیرون.

یک قدم تا تباهی

لحظه ای سکوت کرد، می دانستم سخنانم برای او قابل باور نیست.

بهار جان زنگ زدم برای فردا نهار تو و امیر رو دعوت کنم.

خواستم دهن باز کنم که با تحکم ادامه داد:

نه هم نیار که دلخور می شم. منتظرم، خداحافظ.

تلفن را قطع کرد و من مات ماندم.

چی می گفت؟

نگاهم را به باران دوخته و گفتم:

برای فردا نهار دعوتمون کرده.

لبخند کجی بر لب نشاند و ابروانش بالا پرید. اخم هایم را در هم کشیده و خواستم چیزی بگویم که صدای پارمیس ساکت کرد.

مامان، مامان!

نگاه هر دوی ما به سمت او کشیده شد که ظرف های لبریز از بستنی را در دست گرفته و با خنده به سمت ما می آمد. باران جلو رفت و خواست یکی از ظرف ها را از دستش بگیرد که با اخم دستش را عقب کشید و گفت:

نه، این برای خاله بهاره.

باران با صدایی بلند و متعجب نامش را فرا خواند و من خنده ی بلندی سر دادم. حمایت های کودکانه ی پارمیس بزرگ ترین دلگرمی برای من بود. هرچند که هیچ گاه به داشتن کودکی مانند او فکر نکرده بودم.

\*\*\*

شب از نیمه گذشته بود که به خانه بازگشتم. زمانی که نشانی خانه ی جدیدمان را به فرهاد دادم، دهانش نیمه باز ماند اما چیزی نگفت. پارمیس در آغوشم به خواب رفته و سکوت سنگینی درون اتاقک ماشین حکم فرما بود. ماشین را مقابل خانه متوقف کرد و گفت:



یک قدم تا تباهی

بفرما!

باران به سمتم برگشت و گفت:

خونه ی ما نمی اومدی؟

پارمیس را به آرامی روی صندلی خوابانده و نگاهم را به چهره ی نگران خواهرکم دوختم.

نه باران جون. امشب خیلی خوش گذشت، ممنون.

دستم را در دست فشرد و گفت:

مراقب خودت باش! کاری داشتی هم به من زنگ بزن، خب؟

باشه، حتما. آقا فرهاد خداحافظ.

فرهاد سری تکان داد و من از ماشین خارج شدم. پشت در ایستاده و کلید را در قفل چرخاندم. فرهاد تک بوقی زد و ماشین را به حرکت در آورد. قدم در حیاط گذاشته و باز هم خانه ای که غبار غم روی آن نشسته بود. مسیر حیاط را پیموده و مقابل خانه ایستادم. کلید را در قفل چرخانده و در گشوده شد.

به مانند تمام این مدت تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. بدون روشن کردن برق قدم در آشپزخانه ی کوچکمان گذاشتم. لیوانی از داخل کابینت بیرون کشیده و شیر آب را گشودم. همان طور لیوان لبریز از آب را سر می کشیدم برگشته و با کابینت تکیه زدم. چشمانم را از هم گشوده و با دیدن سایه ی مقابلم لیوان از دستم افتاد و فریاد خفیفی سر دادم.

لیوان با صدای بدی بر زمین افتاد و من دستم را مقابل دهانم گرفتم. سایه ی قول پیکر تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت:

خوش گذشت؟

دستم را روی قلبم که از وحشت بی امان بر سینه می کوفت گذاشته و اخم هایم در هم رفت.

سکته کردم، چرا مثله جن وارد می شی؟

کلید برق را فشرد و قدمی به سمتم برداشت. نگاهی به خورده شیشه های روی زمین انداخته و گفتم:

یک قدم تا تباهی  
نیا جلو، بذار اینا رو جمع کنم!

خم شده و جارو را از کنار کابینت برداشتم همان طور که مشغول جمع کردن شیشه ها بودم نگاهم به پاهای برهنه ی  
امیر افتاد که با فاصله ی اندکی مقابلم ایستاده بود. خورده های شیشه را درون سطل زباله خالی کردم.

سوالم جواب نداشت؟

به سمتش بازگشتم، صورتش مقابل صورتم بود. چشمان پف دار و صورت رنگ پریده اش بغض را مهمان دلم می  
کرد.

به سختی لبانم را از هم گشوده و گفتم:

نه، وقتی تو نباشی بهشت هم برای من جهنمه.

در تمام مدت لحظه ای را بی یاد او سپری نکرده بودم. قدم دیگری به سمتم برداشت که به دیوار چسبیدم. در  
سکوت تنها نگاهم می کرد. به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم، من عاشقانه این را دوست داشتم. جارو و خاک  
انداز را سر جایش قرار داده و از کنارش گذشتم.

هنوز به درگاه آشپزخانه نرسیده بودم که دستم از پشت کشیده شد. به دیوار پشت سر تکیه داده و او روی تنم  
خیمه زد. چشمانش سرخ و خمار بود. تنش بوی تند دود می داد و من دلم می خواست از زیر حصار دستانش بگریزم.  
دستم را روی سینه اش گذاشته و به عقب هولش دادم اما ذره ای عقب نکشید. آب دهانم را به سختی فرو خورده و  
گفتم:

برو عقب امیر!

هنوز از دستم ناراحتی؟

حس خفقان وجودم را فرا گرفته و از این که حرف دلم را بر زبان آوردم، سخت پشیمان بودم. نگاهم را به چشمانش  
دوخته و گفتم:

مهمه؟

سرش جلوتر آمد و من کم مانده بود در دیوار پشت سرم فرو بروم.

یک قدم تا تباهی

خیلی بهار، خیلی.

به ناگاه بغض ترکانده و با صدایی لرزان گفتم:

اگر برات مهم بود سمت اون کوفتی نمی رفتی، اگر مهم بود این طور بدبختم نمی کردی.

دستانش صورتم را قاب کرد و با صدایی ملتمس گفت:

بهار تو می دونی من چه قدر دوست دارم. من همون امیرم، می فهمی؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان داده و گفتم:

نه تو امیر من نیستی. امیر من این نبود، امیر من بوی گند دود نمی داد.

جعبه سیگار را از درون جیب پیراهنش بیرون کشید و گفت:

مشکل تو اینه؟ آره بهار؟

جعبه را در دست مچاله کرد و با خشم روی زمین انداخت.

بیا، خوب شد؟

اشک هایم را با پشت دست پس زده و گفتم:

چند وقته اون زهرماری رو می کشی؟ امیر چند وقته همه چیز رو فراموش کردی؟

به آرامی روی زمین سر خورده و زانوانم را در آغوش کشیدم. با کف دست محکم بر گونه اش کوفت و همان طور که

مقابلم بر زانو می نشست نالید:

بهار این تن بمیره فقط چند بار. به خدا از بس اعصابم از این زندگی کوفتی و وضع پام خورد بود فقط می خواستم

آروم بشم.

با صدایی نسبتاً بلند گفتم:

این طوری؟

یک قدم تا تباهی

دستش را نوازشگر روی موهایم غلتاند و با لبخندی تلخ گفت:

بهارم، به جان خودم دیگه لب به اون کوفتی نمی زنم. بهار من دوستت دارم، من می خوام برای این زندگی بجنگم.

بینی ام را بالا کشیده و با صدایی لرزان گفتم:

دروغ می گی، دروغ می گی.

دستش را روی بازوانم گذاشت و تنم را به سمت خودش کشید. سر بر سینه اش نهاده و او با تحکم گفت:

نه بهار، نه دروغ نمی گم. به خاک مامان دروغ نمی گم.

به پیراهن مردانه اش چنگ زده و صدای هق هقم بلند شد. مدت ها بود که طعم این آغوش را نچشیده بودم. بوسه ای روی موهایم نشانده و من غرق در گرمای آغوشش تمام دلتنگی هایم را از سینه برون ریختم. نمی دانم چه مدت بی صدا در آغوشش بودم. گویی پس از مدت ها دوری حال هم سفرم را یافته بودم. مردی که سوگند خورده بودم تا آخرین نفس در کنارش بمانم.

\*\*\*

صبح که برخاستم در اتاق و روی رخت خوابم بودم. لحظه ای گمان کردم تمام آن اتفاقات تنها یک رویای شیرین بود. سریع از جا پریده و به سمت در دویدم. با همان وضع پریشان وارد حال شده و نگاهم روی سفره ی کوچکی که روی زمین پهن شده بود ثابت ماند.

امیر سینی حاوی فنجان های چای در دست از آشپزخانه خارج شد. نگاهش را به من دوخت و با لبخندی شیرین گفت:

صبح بخیر بهار بانو.

لبخند دندانمایی تحویلش داده و دسته ای از موهایم را پشت گوش فرستادم.

صبح بخیر، من صبحانه رو آماده می کردم.

سینی را کنار سفره روی زمین گذاشت و به سمتم آمد. دستش را نرم روی گونه ام کشید و گفت:

این مدت به اندازه ی کافی زحمت کشیدی، حالا دیگه نوبت منه.

یک قدم تا تباهی

هاله ی اشک دیدم را تار کرده بود. دلم می خواست فریاد سر داده و به تمام شهر بگویم که مرد من بازگشته است.

برو دست و صورتت رو بشور و بیا با هم صبحانه بخوریم!

با خنده سر تکان داده و گفتم:

باشه.

سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم. مشتی آب روی صورتم پاشیده و دستی به موهایم کشیدم. همان طور که با حوله صورتم را پاک می کردم از سرویس بهداشتی خارج شده و به سمتش رفتم. کنارش نشسته و حوله را گوشه ای پرتاب کردم.

فنجان چای را مقابلم گذاشت و گفت:

رفتم نون تازه گرفتم، بخور تا سرد نشده!

دست زیر چانه زده و به او چشم دوختم. چه قدر حضور و گرمایش را دوست داشتم. نگاهی به من انداخت و با خنده ادامه داد:

نگفتم که با نگاه من رو بخور! صبحانه ات رو بخور!

سرخوش خندیدم و تکه ای نان در دهان گذاشتم. گویی به تازگی چیزی را به یاد آورده باشم سریع گفتم:

راستی امیر، سارا دیشب زنگ زد و برای نهار دعتمون کرد.

جرعه ای از چای نوشید و سر تکان داد.

آره یه ساعت پیش دوباره زنگ زد. بخور بریم که دیر می شه!

بعد از صرف صبحانه ای که طعم عشق می داد، با دسته گل و شیرینی راهی خانه ی سارا شدیم. راننده ی آژانس

ماشین را مقابل ساختمان چهار طبقه ای متوقف کرد و گفت:

بفرمایید!

یک قدم تا تباهی

به همراه یک دیگر از ماشین خارج شده و پشت در قهوه ای رنگ ایستادیم. امیر زنگ آیفون را فشرد و بعد از مدتی کوتاه در با صدای تیکی باز شد. قدم در حیاط بزرگ ساختمان گذاشته و به سمت آسانسور رفتیم. شادی ام قابل وصف نبود.

به همراه امیر وارد اتاق آسانسور شدیم و او دکمه ی طبقه ی سوم را فشرد. حس نو عروسی را داشتم که به تازگی قدم در زندگی زناشویی گذاشته یا حال کودکی که به تازگی چشم به روی دنیا گشوده بود. امیر دستی به یقه ی پیراهن چهار خانه اش کشید و گفت:

خوبم بهار؟

نگاهم را به چشمان مشکی رنگش دوخته و با عشق لب زدم:

بهتر از همیشه.

با دستمال عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود را پاک کرد و سر به زیر انداخت. با صدای زنی که طبقه ی مورد نظر را اعلام می کرد، از اتاق آسانسور خارج شدیم. سارا که مقابل در آپارتمان به انتظار ایستاده بود با دیدن ما گل از گلش شکفت. دستانش را از هم گشود و من در آغوش گرمش فرو رفتم.

سلام بهار قشنگم.

او را از آغوشم بیرون کشیده و دسته گل را به سمتش گرفتم.

سلام سارای عزیزم.

بابا یه کم هم ما رو تحویل بگیر سارا خانم!

با صدای امیر سارا به آرامی روی سینه اش کوفت و با خنده گفت:

الهی خواهر فدات بشه دادش، خیلی خوش اومدی.

امیر همان طور که کفش هایش را از پا می کند با خنده گفت:

خیله خب نگفتم کشتار راه بنداز که.

یک قدم تا تباهی

وارد خانه شده و نگاهم را در اطراف چرخاندم. یک دست مبل سورمه ای رنگ، چند گلدان زیبا و یک تلویزیون تنها محتویات آن حال کوچک بود هرچند که سارا همان وسایل اندک را با ظرافت و عشق چیده بود. رو به مهران سلامی گفته و نگاهم را به فرش ابریشمی زیر پایم دوختم.

سلام بهار خانم، خیلی خوش اومدید.

تشکری کرده و او با امیر مشغول صحبت شد. نگاهم را به عمو حبیب دوختم که میان حال ایستاده بود. به سمتش رفته و با لحنی سر زنده گفتم:

سلام آقا جون، خوبید؟

گویی از شادی فرزندانش او نیز غرق در لذت بود که با گشاده رویی پاسخم را داد.

بهار جون، برو تو اتاق لباس هات رو عوض کن!

با لبخند رو به سارا سری تکان داده و به سمت اتاق رفتم. در را گشوده و همان طور که قدم در اتاق می گذاشتم نگاهم را در چرخاندم. چند عکس دو نفره از سارا و مهران روی دیوار نصب شده بود. سرویس تخت خواب به رنگ سفید بود و گلدانی پر از گل های رز سرخ روی میز خودنمایی می کرد. مانتوی کرم رنگ را از تن کنده و به همراه کیف روی تخت گذاشتم.

مقابل آینه ایستاده و نگاهی به خود انداختم. شومیز زرشکی رنگم را به همراه شلوار پارچه ای و مشکی رنگ به تن کرده بودم. دستی به شال روی سرم کشیده و از اتاق خارج شدم. صدای گفت و گوی مهران و امیر از داخل تراس به گوش می رسید. قدم در آشپزخانه گذاشته رو به سارا که پشت میز نشسته و مشغول آماده کردن سالاد بود گفتم:

خیلی زحمت کشیدی سارا.

نگاهی به من انداخت و لبخند شیرینی روی لبش نقش بست.

چه زحمتی؟ اتفاقا خیلی خوشحالم کردی.

جلو رفته و کنارش ایستادم. تکه ای از کاهو را از داخل ظرف مقابلش برداشته و همان طور که آن را به سمت دهان می بردم گفتم:

کمک نمی خوای؟

یک قدم تا تباهی  
از پشت میز برخاست و گفت:

چرا، اگه می تونی سالاد رو درست کن تا من هم برم جوجه رو آماده کنم.

بی حرف پشت میز نشست و مشغول درست کردن سالاد شدم. سارا همان طور که از آشپزخانه خارج می شد با  
لحنی وسوسه انگیز گفت:

حالا یه خبر خوب هم دارم که بعد ناهار می گم.

با خنده نگاهی به او انداخته و سری تکان دادم. سارا همیشه کودک درونش بارور و پر انرژی بود.

بعد از صرف ناهار همان طور که درون هال دور هم نشسته بودیم سارا با لحنی شاد گفت:

حالا می خوام یه خبری بهتون بدم.

همه نگاه ها به او دوخته شد. مهران با لبخند لحظه ای پلک هایش را روی هم فشرد و سارا بار دیگر لب گشود.

- یکی از دوستان مهران تو لواسون یه ویلای خیلی خوشگل داره.

امیر خیاری از درون ظرف روی میز مقابلش برداشت و همان طور که آن را به دندان می گرفت گفت:

مبارکش باشه.

سارا خنده ی کوتاهی سر داد و گفت:

من می گم چه طوره یه هفته بریم اونجا؟ خیلی وقته مسافرت نرفتیم.

امیر نگاهی به مهران انداخت و گفت:

الان مهران می گه نه و تو می خوای ما راضی اش کنیم؟

مهران خنده ی کوتاهی سر داد و دست روی شانه ی امیر گذاشت. در تمام حرکات این مرد آرامش موج می زد، حتی  
در سکوتش.

- نه آقا امیر، سارا می گه همه با هم بریم.



یک قدم تا تباهی  
امیر با ابروان بالا پریده آهانی گفت و گاز دیگری به خیار درون دستش زد.

- نظر تو چیه بهار؟

با این حرف سارا نگاهم را به او دوخته و سر کج کردم.

- به نظر من که خیلی خوبه، اما کیفش به اینه که دو نفری برید.

سارا دستش را روی دستم گذاشت و سرش را کمی جلو آورد.

- من این رو به خاطر بابا می گم، می خوام روحیه اش عوض بشه.

نگاهی به عمو حبیب که به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بود انداخته و گفتم:

خیلی خوبه. حالا دوست آقا مهران کی هست؟

زیر دستی پر از میوه را به دستم داد و گفت:

دوست صمیمی مهرانه، از بچگی با هم بزرگ شدن. اسمش علیرضاست حالا عکسش رو بعدا بهت نشون می دم.

ابروی بالا انداخته و گفتم:

آقا مهران عجب دوست هایی داره، امیر که از دوست شانس نیاورد.

با خنده گفت:

آره خیلی خوبه، خانمش هم خوبه.

قبل از این که سوالی بپرسم سارا رو به جمع گفت:

پس خوبه دیگه؟ قرارمون شد پنجشنبه یعنی سه روز دیگه، مهران هم مرخصی می گیره.

امیر نگاهش را به عمو حبیب دوخت و گفت:

من که حرفی ندارم، بابا شما چی می گی؟

عمو حبیب نگاهش را به امیر دوخت و قبل از این که لب باز کند سارا گفت:

یک قدم تا تباهی  
من به هر سختی که بود بابا رو راضی کردم.

عمو حبیب لبخندی زد و گفت:

رو حرف دختر بابا که نمی شه نه آورد.

سارا با خنده از جا برخاست و گفت:

بله، پس چی؟ برم چند تا چای خوش رنگ براتون بریزم.

نزدیک غروب بود که به خانه بازگشتیم. از آن روز به دنبال بستن چمدان و آماده کردن لوازم سفر بودم. حتی چند دست لباس برای این سفر یک هفته ای خریداری کردم.

\*\*\*

سوار بر ماشین مهران راهی سفر بودیم. امیر سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش بسته بود. من و سارا هم در حال مرور خاطرات گذشته بودیم.

سارا همان طور که دستش را مقابل صورتش تکان می داد رو به مهران گفت:

پس چرا نمی رسیم؟

مهران با لبخند از درون آینه نگاهی به او انداخته گفت:

چیزی نمونده، الان دیگه می رسیم.

مهران ماشین را وارد کوچه ی خاکی کرد و نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم. نمای آجری دیوارهای قدیمی خانه ها، تجربه ی جالبی را برایم به ارمغان آورده بود. شیشه را پایین کشیده و نسیم ملایم صورتم را نوازش کرد.

چشمانم را روی هم گذاشته و با شعف گفتم:

عجب هوای خوبی!

- حالا باید باغ گیلاس رو ببینی، محشره!

با ابروانم بالا پریده نگاهی به سارا انداخته و گفتم:

یک قدم تا تباهی

باغ گیللاس؟

با خنده سری تکان داد و دست دور بازویم انداخت.

- آره این جایی که داریم می ریم یه باغ گیللاس بزرگه که البته من هم فقط عکسش رو دیدم.

با شنیدن حرف های سارا انگیزه ام برای دیدن ن باغ رویایی بیشتر شده بود. بعد از گذشت مدتی کوتاه ماشین مقابل در بزرگ و سبز رنگ متوقف شد. مهران تک بوقی زد و در توسط مردی میان سال گشوده شد. مهران سرش را از پنجره بیرون برد و دستی برای مرد تکان داد.

- خسته نباشی عمو حیدر.

عمو حیدر که کلاه سبز رنگ و کوچکی بر سر داشت و هیکلش کمی غوز کرده بود، دستی برای مهران تکان داد و در را کامل گشود. مهران ماشین را داخل حیاط برد و نگاه من روی منظره ی پر ابهت مقابلم ثابت ماند.

به همراه یک دیگر از ماشین پیاده شدیم.

مهران با لبخند به سمت عمو حیدر رفت و او را در آغوش کشید. عمو حیدر بوسه ای روی شانه ی او نشانده و گفت:

چه قدر بزرگ شدی پسر. علیرضا کلی سفارشت رو کرد، گفت قراره با خانمت بیای.

مهران او را از خود جدا کرد و نگاهش را به سارا که کنارم ایستاده بود دوخت. دستش را به سمت او دراز کرد و گفت:

آره با خانمم اومدم.

سارا سر به زیر جلو رفت و کنار مهران ایستاد. بی حرف مسیر باغ را در پیش گرفتیم. محیط سر سبز و درختان سر به فلک کشیده ابهتی عجیب را به باغ بزرگ بخشیده بود. شاخ و برگ درختان در هم تنیده و همه جا را فرا گرفته بود. دانه های درشت گیللاس به مانند آویزهای سرخ رنگ از درخت سرازیر بود.

پلک هایم را روی هم فشرده و دستانم را از هم گشودم. به مانند چرخ و فلک به دور خود می چرخیدم. شاید هم به مانند پروانه ای که گرد شمع می چرخید. شال از سرم افتاد و طره ای از موهای مشکی رنگم بیرون پرید. باد ملایم می وزید و من به آواز خوش گنجشکان گوش فرا داده بودم.

- بهار!

یک قدم تا تباهی

صدای امیر مرا از خلسه ی شیرینی که در آن غوطه ور بودم بیرون کشید. چشمانم را گشوده و از حرکت ایستادم. همان طور که لبخند بر لب داشت و دستش را به عادت همیشه درون جیب شلوارش فرو برده بود به سمتم آمد.

- کجا رفتی یههو؟

نگاهم را به درختان دوخته و گفتم:

این جا بی نظیره!

روی زمین کنار یکی از درختان نشست و به تنه ی نحیف آن تکیه زد.

آره، خیلی قشنگه!

جلو رفته و کنارش روی زمین نشستیم. سرم را روی زانویش گذاشته و نگاهم را به درخت بالای سرم دوختم.

- کاش ما هم یه باغ داشتیم.

دست جلو آورد و تارهای موهایم را به بازی گرفت.

- می خربیم.

خنده ی دندانمایی سر داده و نگاهم را به چشمانش دوختم.

- واقعا؟

لبخندی زد و همان طور که دست لای موهایم می کشید سر تکان داد.

- آره، وقتی بچه هامون رو سر و سامون دادیم می یایم دو نفری تو همچین باغی زندگی می کنیم.

با شتاب سر بلند کرده و با لحنی معترض گفتم:

بچه ها؟ کو تا بچه دار بشیم تازه تا اون ازدواج کنه و...

قبل از اتمام حرفم چهره ی متفکری به خود گرفت و سر تکان داد.

- آره اصلا با دخترمون می یایم.

یک قدم تا تباهی

بدون این که منتظر پاسخی از جانب من باشد نگاهش را به مقابل دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره، از خوشگلی تا نداره

به کس کسونس نمی دم، به همه نشونس نمی دم، به کسی می دم که کس باشه

به آرامی نامش را بر زبان راندم که سرش را به سمتم برگرداند. لبخند تلخی بر لب نشانده و گفت:

این شعر رو همیشه مادر برای سارا می خونند.

نگاهش بین لبان سرخ رنگ و چشمانم در گردش بود. سر جلو آورد و من پلک هایم را روی هم فشردم. هنوز لبان

داغش با لبانم برخورد نکرده بود که صدای سارا هر دوی ما را از جا پراند. با سرعت عقب کشیده و چشمانم را

گشودم. سارا دست به سینه و با شیطنت به ما چشم دوخته بود.

- شما دو تا این جا هستین؟ هی می گم این دو تا کجا غیبشون زد؟

چشمانم را ریز کرده و گوشه ی لبم را به دندان گرفتم. امیر از جا برخاست و سر به زیر گفت:

برم ببینم بابا کجاست.

سارا همان طور که با خنده مسیر رفتنش را دنبال می کرد رو به من گفت:

بد موقع مزاحم شدم نه؟

دستم را به زمین تکیه زده و برخاستم. همان طور که شال را روی سرم مرتب می کردم غرولندکنان گفتم:

خوبه خودت هم می دونی.

با لبخند جلو آمد و دست دور بازوی من حلقه کرد.

بریم آقاجون منتظره!

همان طور که از باغ می گذشتیم رو به او گفتم:

این ویلا خیلی قدمت داره، نه؟

یک قدم تا تباهی

- آره، مهران می گه بیشتر خاطرات کودکی اش تو این باغ بوده.

با ابروهای بالا پریده به سمتش بازگشتم که ادامه داد:

خونه ی پدری مهران هم قبلا این جا بود. اما فروختن و رفتن تهران، اون هم خیلی سال ها پیش.

از حرکت ایستاده و با افسوس گفتم:

حیف بود، آخه چه طور از چنین جایی دل کردن؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

نمی دونم، مهران که درست و حسابی حرف نمی زنه تا بفهمم. این جا خونه ی مادر بزرگ علیرضاست.

از باغ گذشته و مقابل ویلای نسبتا قدیمی ایستادیم. نمایه چوبی خانه علاوه بر زیبایی چشم گیرش کمی برایم وحشت انگیز بود. همان طور که محو تماشای خانه ی مقابل بودم دستی روی شانه ام نشست. با شتاب سرم را به عقب برگرداندم. سارا با خنده ای دندان نما به من چشم دوخته بود.

چرا ماتت برده؟ برو دیگه!

جلو رفته و مقابل پله های چوبی ایستادم. دستم را به نرده گرفته و یکی یکی آن را پیمودم. ایوان زیبا که چند مبل راحتی درون آن به چشم می خورد. چند پنجره ی بزرگ و دودی رنگ با حفاظ های چوبی دو طرف در بزرگ و قدیمی قرار داشت.

فشار آرامی به در وارد کرده و آن را گشودم. نمای داخلی ساختمان من را در هاله ای از بهت و شگفتی فرو برده بود. از راه روی باریک کنار در که گذشتیم نگاهم را به پله های پیچی شکلی دوختم که به طبقه ی دوم ختم می شد. یک دست میز ناهار خوری شش نفره درون سالن قرار داشت. بوفه ای بزرگ و مملو از ظروف و مجسمه های قدیمی هم روی دیوار مقابل میز قرار داشت.

- این جا بی نظیره!

با شنیدن صدای سارا که درست از پشت سرم به گوش می رسید سری تکان داده و گفتم:

اهوم!

یک قدم تا تباهی

یک دست مبل با طرح گلدار و سبز رنگ سبز رنگ به چشم می خورد. جلو رفته و پرده های حریر و کرم رنگ را کنار زد. نور آفتاب که به درون خانه تابید همه جا را روشن کرد.

- بیچاره داداشم، من رو دید آب شد و رفت تو زمین!

با خنده نگاهی به سارا که روی مبل نشسته بود انداخته و چیزی نگفتم. خم شد و هلویی از درون ظرفی که روی میز مقابل قرار داشت برداشت و همان طور که آن را به دندان می گرفت گفت:

بقیه کجان؟ گشنه ام شد.

خواستم دهان باز کنم که صدای مهران به گوش رسید:

باغ رو دیدید؟

نگاهم را به او که دستش را به نرده گرفته و یکی یکی پله ها را می پیمود انداخته و با لبخند سر تکان دادم.

- واقعا زیباست!

سارا نگاهش را در اطراف چرخاند و با ابروهایی بالا پریده رو به مهران گفت:

بابا کجاست؟

مهران آخرین پله را هم پیمود و همان طور که به سمت سارا می آمد گفت:

خسته بود، خوابیده. سارا جان نمی خوایی ناهار رو آماده کنی؟

سارا هلو به دست از جا برخاست و برخاست و سر تکان داد.

- آره الان آماده می کنم. بهار می آی کمک؟

با لبخند سر تکان داده و به دنبالش راه افتادم. وارد آشپزخانه ای نقلی و زیبا با نمایه چوبی شده و نگاهم را در

اطراف چرخاندم. همه چیز از تمیزی می درخشید!

به کابینت تکیه زده و رو به او که در حال کنکاش بود گفتم:

می گم سارا، برای خودش تو این خونه عشق می کردا.

یک قدم تا تباهی

سارا همان طور که بشقاب ها را از داخل کابینت بالای سرش بیرون می کشید با خنده گفت:

آره خب، وضعش خوب بود دیگه.

با سر اشاره ای به سبد مسافرتی روی زمین کرد و ادامه داد:

اون غذاها رو می آری؟

سری تکان داده و به سمتش رفتم. روی زانو نشسته و همان طور که ظرف ها را از داخل سبد بیرون می کشیدم با

افسوس گفتم:

چی می شد اگه ما هم چنین زندگی ای داشتیم؟

- هر کس یه تقدیری داره.

و زمانه تقدیری شوم را برای ما برگزیده بود. بعد از صرف ناهار برای استراحت به اتاق های طبقه بالا رفتیم. امیر روی

تخت خوابیده و من نگاهم را در اطراف می چرخاندم. سرویس اتاق آبی رنگ بود و آرامش را به وجود فرد هدیه می

کرد.

کنار امیر روی تخت نشسته و نگاهم را به چشمان بسته و اخم های درهمش دوختم. کمی به جلو متمایل شده و به

آرامی نامش را فرا خواندم. با چشمان بسته دست دور بازویم حلقه کرد و تنم را به سمت خودش کشید. فریاد

کوتاهی سر داده و سرم را روی سینه ی مردانه و محکمش گذاشتم. ضربان قلبش برایم به مانند لالایی بود.

به پهلو چرخید و دستش را دور کمرم حلقه کرد. همان طور که در آغوشش آرام گرفته بودم، به آرامی لب زدم:

امیر!

- هوم؟

سرم را از سینه اش جدا کرده و لبم را به دندان گرفتم، در گفتن حرفم تردید داشتم. چشمانش را از هم گشود،

خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه زد.

- بگو دیگه!

همان طور که روی تخت آرمید بودم، نگاهم را به او دوخته و گفتم:



یک قدم تا تباهی

می گم چه طوره به مهران بگی از دوستش بخواد تا تو شرکتش یه کاری برای تو دست و پا کنه؟

اخم هایش را در هم کشید و چشمانش را در حدقه چرخاند. با خشم غرید:

دیگه چی؟ همین مونده برم دستم رو جلوی مهران دراز کنم.

اخم هایش را در هم کشیده و در جا نیم خیز شدم.

- امیر، مهران که غریبه نیست. اصلا می خوام من با سارا حرف بزنم که...

قبل از اتمام حرفم دندان غروچه ای کرد و تکیه اش را از تاج تخت گرفت.

- مگه خودم چلاقم که اون برای من کار پیدا کنه؟

لبخند کجی بر لب نشانده و سرم را کج کردم. دسته ای از موهای مشکی رنگم روی شانه ام رها شد.

- امیر جان مگه به گشتنه؟ بابا یارو صاحب شرکته.

دستی در هوا تکان داد و از تخت پایین پرید. پیراهن چهارخانه اش را از روی تخت برداشت و همان طور که آن را بر تن می کرد گفت:

ول کن بهار! من الان اعصاب هیچ چیز رو ندادم.

بی آن که منتظر پاسخی از جانب من باشد از اتاق خارج شد و در را به هم کوفت. بغضی که روی سینه ام سنگینی می کرد را به سختی فرو خورده و با کف دست قفسه ی سینه ام را مالش دادم تا دردی که به مانند کوه بر قلبم سنگینی می کند التیام یابد.

بی منطقی های امیر مرا به مرز جنون می رساند. از تخت پایین آمده و پشت پنجره ی بزرگ ایستادم. دست جلو برده و پرده را کنار زدم. لبانم را روی هم فشردم و سر بلند کردم تا دانه های اشک از چشمانم سرازیر نشود. امیر به تنه ی یکی از درختان سر به فلک کشیده تکیه زده و با مهارت حلقه های دود سیگار را از دهان خارج می کرد. لگدی به سنگ مقابل پایش زد و سر بلند کرد که سریع عقب کشیدم.

عقب عقب رفته و لبه ی تخت نشستم. نگاهم را به دیوارهای یاسی رنگ دوخته و با بغض نالیدم:

ای کاش که جای آرمیدن بودی؛ یا این ره دور را رسیدن بودی.

ساعت از پنج گذشته بود و من کنار سارا روی مبل های درون سالن نشسته و به بخارهای خارج شده از فنجان نسکافه ام چشم دوخته بودم.

- می گم بهار، بریم یه سری به گیلای های خوشگله روی درخت بزنیم؟

نیم نگاهی به سارا که فنجانش را به سمت دهان می برد انداخته و با بی حواسی لب زد:

آره، می ریم.

با شنیدن صدای کوبش در و قدم هایی که هر لحظه نزدیک تر می شد بیش از پیش سر در گریبان فرو بردم.

- به به ظهر زیباتون بخیر خانم ها.

بی آن که به امیر نگاه کنم دستم را دور فنجان حلقه کرده و با پا روی زمین ضرب گرفتم.

- سلام داداشم، بشین برات نسکافه بیارم!

سارا از برخاست و امیر کنارم روی مبل تک نفره ای جای گرفت. دسته های مبل را تکیه گاه دستانش کرد و کمی خودش را جلو کشید.

- احوال بهار خانم؟

نگاه تندی حواله اش کرده و با انزجار غریدم:

حداقل بلوزت رو عوض کن! بوی گند سیگار خفه ام کرد.

بی توجه به نگاه متعجبش از جا برخاسته و به سمت خروجی رفتم. در را گشوده و از خانه خارج شدم. نفس عمیقی کشیده و هوای ملایم به مانند نسیم بهاری وارد ریه هایم شد. روی یکی از صندلی های راحتی درون ایوان نشسته و پاهایم را روی هم انداختم. جرعه ای از فنجان نسکافه نوشیده و نگاهم را به آسمان آبی رنگ دوختم. گویی دنیا فکر ناسازگاری با ما را در سر می پرواند.

- چرا تنها نشستی دخترم؟

یک قدم تا تباهی

آوای خوش صدای عمو حبیب مرا از رویا بیرون کشید. سرم را پایین آورده و نگاهم را به او که پایین پله ها ایستاده بود دوختم. چشمان رنجور و لبان خندانش تناقض عجیبی داشتند. از جا برخاسته و قدمی به جلو برداشتم.

- هوای بیرون خیلی خوبه.

سری تکان داد و دستش را به نرده ی چوبی گرفت. همان طور که یکی یکی پله را بالا می آمد گفت:

امیر کجاست؟

روی نرده های ایوان نشسته و گفتم:

داخله.

دستش را به پهلو گرفته و با گام های سست پیش می رفت. لبم را با زبان تر کرده و با لحنی نگران گفتم:

آقا چون حالت خوبه؟

از حرکت ایستاد و نگاهش را به من دوخت.

- حال آشفته ی من را درمان نیست بهار جان.

دهانم نیمه باز و نگاهم ثابت ماند. به قدری غرق در جمله ی کوتاه و لحن غم زده اش بودم که وقتی به خود آمدم با جای خالی اش مواجه شدم. جرعه ای از محتویات درون فنجان نوشیدم که از سردی اش اخم هایم در هم رفت. فنجان را روی ایوان گذاشته و مسیر حیاط را در پیش گرفتم. مرد سرایدار که مشغول هرس کردن خارهای کنار دیوارهای بلند بود نگاهش به من انداخت و با لبخند دستی در هوا تکان داد.

لبخندی زده و همان طور که برایش دست تکان می دادم با لبخند گفتم:

خسته نباشید عمو جان.

کلاه سبز رنگ را از روی سرش برداشت و گفت:

سلامت باشی دخترم.

یک قدم تا تباهی

مردی تکیده که در اتاقک سرایداری کنار ویلا به تنهایی روزگار می گذاراند. همسرش سال ها پیش بار سفر بسته و به آسمان پر کشیده بود. فرزندانش هم هر کدام گرم دل مشغولی های خود بودند. بار دیگر قدم در باغ گیلان گذاشته و نگاهم را به خوشه های پر بارش دوختم. با خود اندیشیدم به راستی ثمره ی زندگی من و امیر چه بود؟ غیر از ستیز و جنجال چه کرده بودیم؟

جایی خوانده بودم که می گفت:

روزی خواهم رفت

چمدان خاطرات در دست از کوچه های خیال خواهم گذشت

عشق با چشمان اشکی بدرقه ام خواهد کرد

غم پریشان به دنبالم خواهد دوید

تقدیر سد راهم خواهد شد

آرامش به رویم لبخند می پاشد و من

چمدان خاطرات در دست از کوچه های خیال خواهم گذشت.

و من اگر عزم سفر می کردم، چه به روز خاطراتم می آمد؟ باید چمدان خاطراتم را به یادگار می گذاشتم زیرا سنگینی این بار به مانند زنجیر، گام هایم را سست می کرد.

دست جلو برده و یک گیلان سرخ را از شاخه چیدم. آن را داخل دهانم گذاشته و با لذت چشمانم را روی هم فشردم. مزه ی خوبی داشت، به خوشمزگی اولین بوسه ی عاشقانه ی زندگی ام. شیرین بود، به شیرینی آوای دلنشین دوستت دارم های او و به راستی چه چیز طبع شاعرانه را در وجود من جوشانده بود؟

زندگی از دخترک ساده و رنجور پس کوچه های شهر، زنی عاشق پیشه و مجنون ساخته بود. زنی که تمام توانش را در راه این عشق کور داده بود.

آن مسافرت چند روزه روحیه ی هر کدام از ما را به نحوی تغییر داده بود. با دود سیگار بهتر از مواد می توانستم کنار بیایم هر چند امید داشتم که نم نمک آن را هم از سرش بیندازم. حسی دائم می گفت که او قول هایش را از یاد نخواهد برد.

یک قدم تا تباهی

امیر بعد از جست و جوی فراوان، به عنوان پیک موتوری استخدام شد. هر چند که کار چندان مناسبی نبود و درآمد اندکی داشت اما کفاف یک زندگی دو نفره را می داد. امیر می گفت برای ساختن دوباره ی ویرانه های این زندگی باید سختی ها را به جان خرید.

زندگی امان روی قلتک افتاده و پرنده ی خوشبختی بار دیگر مهمان آشیانه ی کوچک ما شده بود. درون آشپزخانه مشغول آماده کردن شام بودم. چیزی تا بازگشت امیر نمانده بود و می خواستم استقبال گرمی از او داشته باشم. سرپوش دیگ را برداشته و عطر خوش قورمه سبزی بینی ام را پر کرد. نگاهی به ظاهر خوش رنگ و لعابش که دلم را مالش می داد انداخته و با خنده زمزمه کردم:

الان که امیر بیاد، می گه به به چه کردی بهار بانو!

خنده ی سرخوشی سر داده و در دیگ را گذاشتم. به سمت کانتر رفتم و دستی به گل های رزی که درون گلدان سفالی روی آن خودنمایی می کرد کشیدم. در این مدت هر روز راس ساعت مقابل در به انتظارش ایستاده و او با شاخه گلی در دست تمام کوله بار خستگی را از روی شانه ام برمی داشت.

به ناگاه در با شدت باز شد و امیر با حالی پریشان در چهار چوب در نمایان شد. نگاه ماتم را از چشمان به خون نشسته و گونه های خیسش گرفته و به دستان خالی اش چشم دوختم. کفش هایش را با شتاب از پا کند و قدم در خانه گذاشت گویی بغض دستان قدرتمندش را دور گلویم حلقه کرده و لب هایم به هم دوخته شده بود که توان سخن گفتن نداشتم!

مسیر اتاق را که در پیش گرفت به دنبالش راه افتاده و به سختی لب زدم:

امیر چی شده؟

در میانه ی راه از حرکت ایستاد و به سمتم بازگشت. هاله ی اشک به وضوح در چشمانش نمایان بود. ناباور سر تکان داده و بار دیگر با صدایی مرتعش گفتم:

با تو هستم، می گم چی شده؟

نگاهش را از من گرفت و قدم در اتاق گذاشت.

- بابا، بابا حالش خوب نیست.

یک قدم تا تباهی  
دهانم نیمه باز ماند و دستم را به چهار چوب در گرفتم تا مانع سقوطم شوم.

- کی؟ الان کجاست؟

از کنارم گذشت و با صدایی گرفته گفت:

بیمارستانه.

مات بر جای ماند بودم. هنوز به در خروجی نرسیده بود که به سمتش بازگشته و گفتم:

صبر کن من هم پیام!

نگاهی به من انداخت و سر تکان داد. با شتاب وارد اتاق شده و مانتوی مشکی رنگم را به تن کردم. شالی هم روی سر انداخته و به همراه هم از خانه خارج شدیم. آژانس کنار در به انتظار ایستاده بود. به همراه امیر روی صندلی عقب ماشین جای گرفته و نگاه مضطربم را به مقابل دوختم. لبم را به دندان گرفته و در دل دعا می کردم.

دست یخ زده ی امیر که روی دستم قرار گرفت با شتاب سر بلند کردم. آب دهانش را به سختی فرو خورده و گفت:  
رسیدیم.

از اتاقک ماشین خارج شده و جلوتر از من به راه افتاد. تمام آن صحنه ی های دردناک بار دیگر مقابل چشمانم به تصویر کشیده شده بود. این مسیر که گویی رسیدن در آن معنایی نداشت. وارد راهروی بیمارستان شده و با گام های سست جلو می رفتم. سارا که روی صندلی طوسی رنگ راهرو نشسته بود با دیدنم از جا برخاست. به سمتم آمد و خودش را در آغوشم رها کرد.

- بهار، بهار بابام.

صدای هق هقش که بلند شد، دستانم را دور کمرش محکم کرده و با صدایی گرفته لب زد:

آروم باش سارا! آقاجون خوب می شه، من مطمئنم.

تنش را از آغوشم بیرون کشید و نگاه بارانی اش را به چشمانم دوخت. شال نصف و نیمه روی سرش رها شده و موهایش پریشان بیرون جهیده بود.

بازویم را در دست گرفت و با هق هق گفت:

یک قدم تا تباهی

حالش خوب بود. ی...یهو قل...قلبش...گ...گرفت.

به سختی او را روی صندلی سرد و طوسی رنگ نشانده و سرش را در آغوش کشیدم. نگاهم را به امیر دوختم که قدم در اتاق می گذاشت. دستم را نوازشگر روی کمر نحیف او کشیده و گفتم:

آروم باش قربونت برم! آقاجون ما رو تنها نمی ذاره.

و تلخ تر از همه این که من خود نیز باوری به حرف هایم نداشتم. با صدای گام هایی که نزدیک می شد سر بلند کردم. مهران دست در جیب روپوش سفید رنگش فرو برده و با چشمان صبور و غم زده به من نگاه می کرد.

کنار سارا روی صندلی نشست. او را از آغوشم بیرون کشید و گفت:

شما هم برو ببینش، شاید...

سارا سر بر سینه اش گذاشت و او ادامه ی حرفش را فرو خورد. بی ارده برخاسته و با گام های سست به سمت در سفید رنگ رفتم. حرف نیمه تمامش را تا ته خوانده بودم. سرمای بدی وجودم را فرا گرفته و بوی مرگ هر لحظه بیش از پیش به مشامم می رسید!

دستم را به سمت گلو برده و گره ی روسری ام را شل کردم. با فشاری آرام در گشوده شد. امیر کنار تخت روی زانو نشسته و سرش را به دست به حس عمو حبیب تکیه داده بود. شانه های لرزانش حقیقت تلخی را به رخم می کشید.

لبخند تلخی روی لبم نقش بست و اشک هایم سرازیر شد. با فرزندانش وداع کرده بود و من دیر رسیده بودم. آن قدر دیر که اگر به دنبالش می دویدم هم رسیدنی در کار نبود. امیر دائم نام پدرش را فرا می خواند و زانوان نحیف من تحمل وزنم را نداشت. دستم را به دیوار گرفته و همان جا کنار در روی زمین سرد نشستم. تکیه گاهم را از دست داده بودم، مردی که بودنش ته دلم را قرص می کرد حال رفته بود.

\*\*\*

عمو حبیب هم آغوش خاک شده و بار دیگر لباس سیاه بر تن کردیم. مراسم خاک سپاری برگزار شده و من مات تنها دور خود می چرخیدم. سارا به زور آرامبخش آرام گرفته و هر یک از اقوام به نوعی خود را عزا دار می دانستند. پای سماور ایستاده و مشغول پر کردن فنجان های چای بودم.

- بهار!

یک قدم تا تباهی  
با صدای مادر نگاه بی فروغم را به او دوخته و لبان خشکیده هم را از هم گشودم:

جانم مامان؟

گوشه ی چادر مشکی رنگش را در دست فشرد و به سمتم آمد.

- امیر کجاست؟

با خود اندیشیدم به راستی او کجا ست؟ بعد از مراسم خاک سپاری به ناگاه گویی ناپدید شده بود. لبانم را روی هم  
فشرده و نگاهم را به نقش گل های سرخ روی قوری دوختم.

- نمی دونم.

مادر به آرامی روی گونه اش کوفت و با تن صدایی آرام گفت:

خدا مرگم بده، یعنی چی نمی دونم؟ مراسم خاکسپاری پدرشه، کجا غیبش زده؟

قوری را با خشم روی سماور گذاشته و تشر زدم:

می گی چی کار کنم مامان؟ خودش باید بفهمه که نمی فهمه.

باری که روی شانهِ هایم سنگینی می کرد، نم نمک داشت جانم را می گرفت. مادر دستش را روی بازویم گذاشت و با  
لحنی ملایم گفت:

تو برو یه زنگ به امیر بزن، من چای رو می ریزم.

لبم را به دندان گرفته و سر تکان دادم. مهشید، دختر عمه ی امیر وارد آشپزخانه شد و همان طور که به ظرف  
خرمای روی میز اشاره می کرد گفت:

بهار جون این رو ببرم؟

تنها شانزده سال داشت اما گویی درکش از تمام این آدم ها بیشتر بود. سری تکان داده و گفتم:

آره عزیزم.



یک قدم تا تباهی

موهای مشکی رنگش را زیر شال پنهان کرد و ظرف را از روی میز برداشت. بی حرف از آشپزخانه بیرون رفت و من هم به دنبالش راه افتادم. نگاهی به جمعیت سیاه پوش انداخته و مسیر اتاق را در پیش گرفتم که صدایی میخکوبم کرد.

- بهار جان!

جان را بر زبان آورده بود اما با لحنی یخ زده و پر غرور. لبم را به دندان گرفته و نفسم را پر صدا بیرون فرستادم. به عقب بازگشته و رو به او گفتم:

بله؟

سیما زن عموی امیر، همان طور که دست به سینه ایستاده بود سر تا پایم را از نظر گذراند و گفت:

امیر کجاست؟ همه سراغش رو می گیرند.

بغض دائم به گلویم چنگ می انداخت و من توان ستیز نداشتم. لبم را با زبان تر کرده و دستم بی اراده به سمت شال مشکی رنگم رفت.

- دارم می رم بهش زنگ بزنم.

سری تکان داد و بی حرف از کنار گذشت. با شتاب وارد اتاق شده و در را به هم کوفتم. حال من نیز یک شانه برای گریستن می خواستم. تلفن همراهم را از پای پنجره برداشتم. چندین بار با او تماس گرفتم و هر بار صدای ظریف زنی جمله ی آزار دهنده ای را تکرار می کرد.

مشترک مورد نظر در دست رس نمی باشد، لطفا بعدا تماس بگیرید!

تماس را قطع کرده و همان طور که به صفحه ی گوشی چشم دوخته بودم با بغض زیر لب غریدم:

اگه در دست رس بودی که خودم خفه ات می کردم.

پای پنجره نشسته و دستم را مقابل دهانم گرفتم تا صدای هق هقم به گوش آسمان نرسد. آخر اگر او نیز بغض می ترکاند چه به روز اوپی که هم آغوش خاک سرد شده بود، می آمد؟

یک قدم تا تباهی

تا شب خبری از امیر نبود و من برای گریز از نگاه های آزار دهنده و پیچ پیچ های مردی که هیچ از درد این و آن نمی دانستند، خود را در آشپزخانه حبس کرده بودم. مهران وظایفی که بر گردن امیر بود را انجام می داد و من دائم با خود می اندیشیدم اگر او نبود چه بر سر ما می آمد؟

بعد از اتمام مراسم، مهمانان به خانه های خود بازگشته و ما با کوهی از اندوه باقی ماندیم. شب از نیمه گذشته بود و من روی پله های ورودی نشسته و نگاه بی روحم را به در دوخته بودم. انتظار به مانند ماری زهرآلود دور تندیده بود و قصد گرفتن جانم را داشت!

با صدای باز شدن در، دست از زیر چانه برداشته و سریع از جا برخاستم. حیاط در تاریکی شب فرو رفته و تنها نور کم سوی دیوارکوب ها باعث می شد شانه های افتاده و کمر خم شده ی مرد رنجور مقابلم را ببینم. پله ها را با شتاب طی کرده و مقابلش ایستادم.

- کجا بودی؟

نگاه گذاری به من انداخت که قلبم سخت فشرده شد. موهایش پریشان روی پیشانی اش ریخته و چشمانش سرخ بود. پیراهن سیاه رنگش خاک گرفته و سبک گلویش دائم بالا و پایین می شد.

- قبرستون.

به ناگاه کلامم به مانند زهر تلخ شد! دست به سینه ایستاده و با نیشخند گفتم:

اتفاقا همه اون جا بودن، اما خبری از جنابعالی نبود.

چنگی به موهایش زد و همان طور که از کنارم می گذشت گفت:

آره، دیر رسیدم. به جاش الان پیشش بودم.

پای حوض نشست و با دست مشتت از آب را روی صورتش پاشید. دلم برای مرد عاشق و رنجورم می سوخت. جلو رفته و کنارش ایستادم.

- همه سراغ تو رو می گرفتن. همه می گفتن چه طور تو مراسم پدرش نیست؟

یک قدم تا تباهی

صدایم از بغض می لرزید اما او گویی در دنیایی دیگر سیر می کرد. جعبه ی سیگار را از درون جیب پیراهنش بیرون کشید و میان لبانش گذاشت. خواست فندک را به جان آن بکشد که خم شده و سریع آن را از میان دستش بیرون کشیدم

- یه نگاه به قیافه ات انداختی؟ می فهمی داری چی کار می کنی؟

صدایم بالا رفت و او نگاه بی فروغش را به چشمانم دوخت. سیگار را از میان لبانش برداشت و سر تکان داد.

- چی از جون من می خوای؟

فکری آزردهنده به مانند خوره بر جانم افتاده بود. مقابلش روی زانو نشسته و با عجز نالیدم:

امیر، نکنه باز رفتی سراغ اون کوفتی؟ ها؟

نیشخندی زد و گفت:

هیچ چیز کوفتی تر از این زندگی نیست.

بغضم ترکیب و اشک از چشمانم سرازیر شد. دستش را در دست گرفته و گفتم:

امیر تو به من قول داده بودی، تو قول دادی از نو شروع کنیم.

به ناگاه دستش را از دستم بیرون کشید که تعادل را از دست داده و پخش زمین شدم. نگاهم ناباور و دهانم نیمه باز مانده بود. از جا برخاست و با خشم دستی در هوا تکان داد.

- من سالم خوش نیست بهار، سر به سر من نذار!

به سختی از جا برخاسته و با خشم و بغض رو به او که به سمت خانه می رفت گفتم:

پدرت رو کشتی حالا نوبت منه؟ حتی دو روز نمی تونی آدم باشی؟

با شتاب به سمتم بازگشت. دستش را بلند کرد و من با ترس چشمانم را روی هم فشردم. به راستی دیو مقابلم را نمی شناختم. بازویم را میان انگشتان قدرتمندش گرفت و تنم را به سمت خودش کشید.

- من رو ببین!

یک قدم تا تباهی

با صدای بلند و پر تحکمش با ترس چشمانم را از هم گشودم. رگ گردنش متورم شده و چشمانش به خون نشسته بود.

- آره من پدرم رو کشتم، پس حواست باشه که تو هم همین جا دم این باغچه چال نکنم.

از ترس و بهت به سسکه افتاده بودم. لبانم را روی هم فشرده و او بازویم را رها کرد. با گام های بلند به سمت خانه رفت. دستم را روی بازوی دردمندم کشیده و نگاهم روی چراغ روشن اتاق سارا ثابت ماند. سایه ای که از پشت پنجره کنار رفت باعث شد بار دیگر اشک هایم جاری شود.

با گام های سست به سمت خانه رفتم. پاهایم ذق ذق می کرد و گویی جای پنجه هایش بر روی قلبم جا مانده بود! امیر قلب من را به مانند ته مانده ی سیگار در زیر کفش هایش له کرده بود!

وارد خانه شده و بی توجه به اوکه روی مبل خوابیده و با ساعد چشمانش را پوشانده بود، مسیر اتاق را در پیش گرفتم. صدای گفت و گوی مهرا و سارا از داخل اتاق مجاور به گوش می رسید، لبخند تلخی را مهمان لبان خشکیده ام کرد. کاش امیر هم به مانند او مرحم بود یا کاش می گذاشت من مرحمی برای دردهایش باشم!

دستگیره را پایین کشیده و قدم در اتاق گذاشتم. تنهایی روی دیوارهای اتاق سایه انداخته و سرمایش وجودم را به لرزه انداخته بود. شال را از روی سرم برداشته و گوشه ای انداختم. نزدیک در روی زمین خوابیده و زانویم را در آغوش کشیدم. مسخره بود اما هر لحظه در انتظار آمدن امیر بودم. آن قدر انتظار کشیدم که خواب تن خسته ام را در آغوش کشیدم.

\*\*\*

تمام طول شب با کابوس های وحشتناک سپری شد. چشمانم را از هم گشوده و نگاهم روی سقف سفید رنگ ثابت ماند. در جا نیم خیز شده و دستی به گردن دردمندم کشیدم. سر درد شدید خواب را از چشمانم گرفته بود. هوا گرم و میش بود و عقربه های ساعت روی دیوار عدد شش را نشان می داد. بدون این که موهایم را ببندم شالی روی سرم انداخته و از اتاق خارج شدم.

در را به هم کوفته و نگاهم در نگاه مهرا گر خورد. در مقابل نگاه نافذش تاب نیاورده و سر به زیر انداختم. گوشه ی مانتوی مشکی رنگم را در دست فشرده و به آرامی لب زدم:

سلام.

یک قدم تا تباهی

- سلام بهار خانم، صبح بخیر.

سعی داشت خود را بی خبر نشان دهد اما می دانستم شاهد نزارع بین من و امیر بوده است. لبم را با زبان تر کرده و گفتم:

صبح بخیر. سارا خوابیده هنوز؟

- آره، بی زحمت تا شما سفره ی صبحانه رو آماده کنید من هم برم نون بگیرم.

این را گفت و بدون این که منتظر پاسخی باشد از کنارم گذشت. نفسم را پر صدا بیرون فرستاده و به در بسته تکیه زدم. دلم می خواست از او کمک بخواهم اما از طرفی شرم اجازه نمی داد و از طرفی دیگر، واکنش امیر وجودم را به لرزه می انداخت.

میز صبحانه را آماده کرده و در همان لحظه مهران با نان سنگک های داغی در دست از راه رسید. نان ها را روی میز گذاشت و رو به من گفت:

می رم سارا رو صدا کنم.

سری تکان داده و او از آشپزخانه خارج شد. با کف دست به آرامی قلبم را مالش دادم. این قلب افسار گسیخته روزی کار دستم می داد. کاش امیر این گونه با من سر نازسازگاری نداشت، کاش عشق را از چشمانم می خواند و رهایم نمی کرد!

سینی حاوی فنجان های چای را روی میز گذاشته و صندلی را عقب کشیدم. تن خسته ام را روی آن رها کرده و سرم را بین دستانم گرفتم. من در میانه راه بی همسفر مانده بودم و این درد به مانند گرگی خون آشام قلبم را می درید!

- سلام.

با شنیدن صدای سارا سر بلند کرده و به چهره ی رنگ پریده اش چشم دوختم. مهران صندلی را عقب کشید و سارا بی حرف روی آن جای گرفت. بغضم را به سختی فرو خورده و با دستی لرزان فنجان را مقابلش گذاشتم. دستش را روی دستم گذاشت و لبان خشکیده اش را از هم گشود:

خیلی خوبه که تو هستی بهار.

یک قدم تا تباهی

و او چه می دانست که من در انتظار ذره ای توجه و آرامش روزگار می گذارندم؟ به سختی لبخندی بر لب نشانده و دست یخ زده ام از زیر دستش بیرون کشیدم. دستم دور فنجان چای حلقه کرده و لبانم را روی هم فشردم.

- امیر دیشب اومد؟

با این حرف سارا ناخودآگاه نگاهم سمت مهران کشیده شد. تکه ای نان در دهان گذاشت و گویی با نگاه نافذش حرکاتم را می کاوید. فنجان را به سمت دهان برده و جرعه ای از آن نوشیدم.

- آره، اومد.

آمد و قلب مرا سوزاند و رفت. سارا لقمه ی کوچکی که مهران به دستش داده بود را در دهان گذاشت و بار دیگر گفت:

نگفت کجا بوده؟ گفتی که همه سراغش رو...

قبل از اتمام حرفش مهران با تحکم گفت:

سارا جان صبحانه ات رو بخور، بعد هم می شه حرف زد.

سارا نگاهی به او انداخت و با ابروهایی بالا پریده تکه ی دیگری نان در دهان گذاشت. بعد از صرف صبحانه که چیزی از طعم آن نفهمیدم، برای فرار از فکرهای کشنده خود را با تمیز کردن خانه مشغول کردم. عقربه های ساعت عدد یازده را نشان می داد که امیر از راه رسید.

درون آشپزخانه مشغول آماده کردن ناهار بودم هرچند می دانستم که هیچ کس اشتهایی برای خوردن لقمه ای غذا ندارد. بعد از اتمام کار با سینی حاوی فنجان های چای از آشپزخانه خارج شدم. سینی را روی میز گذاشته و روی کنار سارا روی مبل دو نفره جای گرفتم.

مهران که با ورود من صحبتش نیمه تمام مانده بود همان طور که فنجانی از درون سینی بر می داشت رو به جمع گفت:

راستش من می گم هزینه ی مراسم رو بدیم به بهزیستی. هم ثوابش بیشتره هم دیگه این همه تنش نداریم.

نگاهی به امیر که روی مبل تک نفره جای گرفته بود انداخته و لبم را زیر دندان کشیدم.

یک قدم تا تباهی

- من حرفی ندارم. مهم بابا بود که رفت، حالا گرفتن یا نگرفتن مراسم چه فرقی می کنه؟

با شنیدن صدای غم زده و پر بغض امیر سر به زیر انداخته و حلقه ی درون دستم را به بازی گرفتم.

- منم می گم بابا این طوری راضی تره.

سارا این را گفت و بار دیگر صدای گریه اش بلند شد. امیر کلافه شانه ای بالا انداخت و رو به مهران گفت:

باشه، تو بهتر می دونی.

هیچ کس در انتظار پاسخی از جانب من نبود هر چند که من با این موضوع موافق نبودم. اخم هایم را در هم کشیده و نگاهم را به مهران دوختم.

- اما این طور که نمی شه، حداقل مراسم هفتم رو...

هنوز حرفم تمام نشده بود که مهران نگاهش را به من دوخت و با تحکم گفت:

این طوری بهتره بهار خانم، هر کس می خواست بیاد اومد و دستش هم درد نکنه.

نیم نگاهی به امیر انداخته که بی توجه به من سر در گریبان فرو برده بود. سارا که در حال خودش نبود و مهران هم با آرامش چای می نوشید. در یک لحظه حس غربت و سرما وجودم را فرا گرفت. گویی خون در رگ های من منجمد شده بود که در چله ی تابستان لرز به تنم افتاد.

- می رم به غذا سر بزنم.

این را گفته و بی حرف برخاستم. وارد آشپزخانه شده و کنار گاز ایستادم اما گویی از یاد برده بودم که دلیل ورودم چه بود؟

با حس حضور فردی در آشپزخانه به عقب بازگشته و زیر چشمی نگاهی به امیر که در یخچال را گشوده و بطری آب را از آن بیرون می کشید انداختم. هر لحظه منتظر بودم نامم را بر زبان بیاورد اما زمانی که بی توجه و بطری به دست از آشپزخانه خارج شد نگاهم مات ماند.

اگر می توانستم سر بر زمین نهاده و با تمام وجود ناله سر دهم بی شک این کار را می کردم. دلم می خواست هر چه سریع تر از آن مکان بگریزم. زیر گاز را خاموش کرده و با شتاب از آشپزخانه بیرون زدم. امیر سرش را به پشتی مبل

یک قدم تا تباهی

تکیه زده و چشمانش بسته بود. دستانم را با خشم مشت کرده و بغضم را فرو خوردم. این بی توجه بودن ها حق من نبود.

امیر جان یه لحظه می یای؟

چشمانش را از هم گشود و من بی حرف مسیر اتاق را در پیش گرفتم. لباس هایم را از داخل کمد بیرون کشیده و بر تن کردم.

چیه؟

نیم نگاهی به او که به چهارچوب در تکیه زده بود انداخته و با دست لرزان مشغول بستن دکمه های مانتوی مشکی رنگم شدم.

بهتره دیگه بریم خونه.

- من این جا می مونم تو اگه دوست داری برو!

دستم در میانه ی راه متوقف شد و نگاه ناباورم را به او دوختم. به راستی او همان مرد عاشق پیشه بود؟!

اشک در چشمانم حلقه زد و به سختی لب گشودم:

همین یه ذره ابرو هم می خوای ببری؟ حداقل جلوی مهران مراعات کن!

دست در جیب شلوارش فرو برد و تکیه اش را از در گرفت.

- بیرون منتظرم.

این را گفت و از اتاق خارج شد. با شتاب وسایل را درون کیفم چپانده و از اتاق بیرون زدم. دیگر ماندنم در آن خانه هیچ فایده ای نداشت.

از آن روز به بعد دیگر زندگی ما با دوزخ تفاوت چندانی نداشت! امیر بار دیگر کارش را از دست داده بود و هر روز بیش از پیش خود را در دود اعتیاد غرق می کرد. جنگ و ستیز تا جایی ادامه داشت که دیگر جام صبرم پر شد و به ناگاه سر از خانه ی باران در آوردم.



یک قدم تا تباهی

و حال که پذیرفته ام دیگر راهی برای نجات و ادامه وجود نخواهد داشت، حضور کودکی که روز به روز در وجودم ریشه می دواند و بارور می شود پاهای رفتنم را سست کرده است. دستی روی شکمم کشیده و زیر لب زمزمه کردم:

مادر!

به راستی حال من مادر کودکی هستم که از وجود من و امیر است. کودکی بی گناه که ناخواسته قدم در این دنیای شوم می گذراد. با حس سنگینی چیزی بر روی شانه هایم سر بلند کردم. باران همان طور که بافت کرم رنگ را روی شانه ام انداخته بود، کنارم روی نیمکت جای گرفت و گفت:

می دونی چند ساعته این جا نشستی و زل زدی به این گلدون ها؟ ماما گفت بذار تو حال خودش باشه اما من گفتم این رو به حال خودش رها کنی تا فردا همین طور می شینه.

نگاهم را به چراغ های خاموش خانه ی عمو حبیب دوخته و بغضم را فرو خوردم. چند ماه از رفتنش می گذشت و جای خالی اش عجیب خودنمایی می کرد. لبخند تلخی روی لبانم نقش بست.

- جای آقا جون خیلی خالیه.

باران دست سردم را در دست گرفت و گفت:

بهار، چرا نمی فهمی که تو هر کاری در توانت بود برای زندگی ات انجام دادی؟ دیگه...

قبل از اتمام حرفش نگاهم را به چشمانش دوخته و بی مقدمه گفتم:

باران من؛ من حامله ام.

با دهان نیمه باز و چشمان متعجب به من چشم دوخته بود. دستانش را دو طرف شانه ام گذاشت و تکانی به تنم داد.

- بهار، شوخی می کنی نه؟!

اشک از چشمانم جاری شد و سر تکان دادم. تنم را در آغوش کشید و با شعف کنار گوشم گفت:

بهار، خواهر کوچولوی من داره ماما می شه؟

دستم را دور کمرش حلقه کرده و صدای هق هقم بلند شد. باران آن شب فرد دیگری شده بود و دائم می گفت:

یک قدم تا تباهی

به خاطر این بچه هم که شده باید محکم باشی!

با خود عهد بستم که بار دیگر برای کودکم تلاش کنم. اگر این باز هم شکست می خوردم، دست کودکم را می گرفته و به دیار دیگری سفر می کردم. جایی که عاشق بودن جرم نباشد و دل بستن عذاب در پی نداشته باشد.

\*\*\*

صبح زود بی خبر از خانه بیرون زدم. حسی که به تازگی در وجودم جوانه زده بود مرا به جلو هدایت می کرد. مقابل درب خانه ی کوچکمان ایستاده و کلید را در قفل چرخاندم. با باز شدن در حجمی از سرما و غم به سرما هجوم آورد! خورده های شیشه روی زمین ریخته و لباس ها هر کدام گوشه ای رها بود. در را به هم کوفته و قدم در خانه گذاشتم. بی درنگ مشغول رفت و روب خانه شدم. ظهر شده بود که کارم تمام شد. قدم در آشپزخانه گذاشته و زیر کتری را روشن کردم. دستانم از اضطراب می لرزید. نمی دانستم کاری که می خواهم انجام بدهم درست است یا نه؟ اصلا اگر امیر به خانه باز نگردد چه؟

با صدای باز شدن در از جا پریدم. پنج روز از او بی خبر بودم، با حالی خراب وارد شد و نگاه من صورت رنگ پریده اش را می کاوید. گامی به جلو برداشته و همان طور که پشت کانتر ایستاده بودم برگه ی آزمایش را در دست فشردم. برای لحظه ای نگاه متعجبش را به من دوخت و در سکوت به سمت اتاق گام برداشت.

به سختی لبانم را از هم گشوده و نامش را بر زبان راندم:

امیر!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونه ی یخ زده ام چکید و لبم را به دندان گرفتم. ایستاد و به سمتم بازگشت، با خود چه کرده بود؟ چه به روز زندگی خود و من آورده بود؟ دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما پشیمان شد، سر به زیر انداخت و مسیر اتاق را در پیش گرفت.

چه باید می کردم؟ چه به روز کودکم می آمد؟ برگه ی آزمایش هم چنان در دستم بود. من مادر بودم، مادر کودکی بی پناه که می خواست قدم در این کره ی خاکی بگذارد. پا تند کرده و پشت در اتاق ایستادم، درون کمد در حال کنکاش بود. در یک تصمیم آنی جلو رفته و در را بستم، کلید را در قفل چرخانده و نفسم را بیرون فرستادم. دستگیره دائم بالا پایین می شد و ضربات محکم به در برخورد می کرد.

- بهار، این در رو باز کن! بهار!

یک قدم تا تباهی

قدمی به عقب برداشته و دستم را مقابل دهانم گرفتم. با فریاد نامم را فرا می خواند و مشت هایش را بر در می کوفت. ترس تمام وجودم را در بر گرفته بود. چه کرده بودم؟!

- بازش کن لعنتی، داری چه غلطی می کنی بهار!

بی توجه به فریاد هایش به سمت تلفن همراهم دویده و شماره ی مهران را گرفتم. نمی دانم چه گفت و چه شنیدم اما زمانی به خود آمدم که پشت در نشسته و امیر مشت های بی جانش را به در می کوفت.

دستم را روی در قهوه ای رنگ اتاق گذاشته و با بغض لب زدم:

امیر!

ضربه ی محکمی به در زد و با درد نالید:

بهار باز کن تا نشکستم!

میانه گریه دستی روی شکمم کشیده و گفتم:

امیر من حامله ام، تو داری پدر می شی.

بی ناگاه صدایش قطع شد. گویی نفس کشیدن را از یاد برده بود! صدای زنگ در اضطرارم را دو چندان کرد. به سختی از جا برخاسته و زیر لب گفتم:

به خاطر بچه امون، به خاطر خودت تحمل کن!

در را گشوده و با دیدن دو مرد قول پیکری که درست پشت مهران ایستاده بودند، دستم را روی در محکم کرده و عقب کشیدم. مهران برای چند ثانیه پلک هایش را روی هم فشرد و لبخند اطمینان بخشی بر لب نشانده. با دست فشار آرامی به در وارد کرد و مقابلم ایستاد.

- کجاست؟

با دست به اتاق اشاره کرده و سر به زیر انداختم. لبانم را روی هم فشرده و با شتاب وارد آشپزخانه شدم. روی زمین نشسته و سر بر زانو به اشک هایم اجازه ی باریدن دادم. نمی دانم چه قدر گذشت اما با حس حضور کسی سر بلند کردم. نگاه اشکی ام را به مهران که کنارم روی زمین نشسته بود دوخته و خواستم لب بگشایم اما دهانم باز نمی شد.

یک قدم تا تباهی  
لبخندی به رویم زد و گفت:

این بزرگترین کمکی بود که می توانستی در حقش بکنی. بلند شو بریم خونه ی ما، تنها نمونی بهتره.

به سختی لب گشوده و گفتم:

خوب می شه؟

سری تکان داد و گفت:

چشم به هم بزنی از روز اولش هم بهتر می شه.

هیچ گاه در زندگی برادری نداشتم اما مهران برادری را در حقم تمام کرده بود. بی حرف از جا برخاسته و با او همراه شدم. زمانی که سارا خبر مادر شدنم را شنید، گل از گلش شکفت و گویی روحی تازه در وجودش دمیده شد!

به کمک مهران به عنوان منشی در شرکت علیرضا راد که دوست صمیمی مهران بود مشغول به کار شدم. دو ماه از رفتن امیر می گذشت و شکم من برآمده تر از گذشته بود. با بلند شدن صدای زنگ تلفن همراهم نگاهی به صفحه ی آن انداخته و با دیدن نام مهران لبخندی روی لبم نقش بست. دکمه ی اتصال را فشرده و تماس برقرار شد.

- سلام آقا مهران.

- سلام بهار خانم، کارت تموم شد؟

قرار بود بعد از اتمام کار سری به خانه ی عمو حبیب بزنم. نگاهی به ساعت که عدد یک را نشان می داد انداخته و گفتم:

بله تموم شده.

- پس من تا ده دقیقه دیگه اون جا هستم.

بعد با خداحاظی کوتاه تماس خاتمه یافت. وسایل روی میز را مرتب کرده و کیف به دست از جا برخاستم. امروز خبری از رئیس شرکت نبود و همه ی قرارها را منتفی کرده بودم. کیفم را روی شانه جا به جا کرده و از شرکت خارج شدم.

یک قدم تا تباهی

هوای پاییز سرد و دلگیر بود. دستی به شنل زرشکی رنگم کشیده و گوشه ای به انتظار مهران ایستادم. دلم عجیب هوای امیر را کرده بود. با صدای تک بوق ماشین سر بلند کرده و با لبخند به سمت مهران رفتم. در جلو را گشوده و همان طور که روی صندلی جای می گرفتم گفتم:

شما چرا زحمت کشیدید؟ خودم می اومدم.

هوای مطبوع و گرم اتاقک ماشین حس شیرینی را به وجودم تزریق کرده بود. مهران لبخندی بر لب نشانده و گفت: دستور سارا خانم بود.

لبخندی زده و هیچ نگفتم. دلم می خواست از حال امیر بپرسم. به راستی او نیز این چنین دلتنگ من و کودکش بود؟  
- دیروز رفته بودم دیدن امیر.

نگاه مشتاق و اندوهگینم را به او دوخته و به آرامی لب زدم:

خب؟ حالش خوب بود؟

نیم نگاهی به من انداخت و سر تکان داد.

- آره، خیلی دلتنگ شما بود. دائم از حال کوچولوش می پرسید.

به ناگاه چشمانم ستاره باران شد! کودکم تکانی خورد و من نگاهم را از پس شیشه ی باران خورده به شهر شلوغ دوختم.

- همین روزهاست که برگرده.

زیر لب به آرامی زمزمه کردم:

در انتظارت خواهم ماند، حتی اگر سالیان سال در سفر باشی.

\*\*\*

ماشین را مقابل خانه متوقف کرد و رو به من گفت:

من می رم دنبال وسایل.

یک قدم تا تباهی

نگاه شرمگینم را به او دوخته و دستم دستگیره ی در را لمس کرد.

بخشید، همه ی زحمت های ما هم افتاد گردن شما.

اخمی بین ابروانش نشست و دستش را به درب تکیه زد.

این چه حرفیه؟ شما هم مثله خواهر من. برو تو سارا منتظره!

لبخندی زده و بی حرف از ماشین پیاده شدم. مهران تک بوقی زد و ماشین را به حرکت در آورد. خانه را تحویل داده

بودم و می خواستم زندگی جدیدم را در خانه ی پدری امیر آغاز کنم.

زنگ را فشرده و بعد از چند دقیقه اندام ظریف سارا مقابلم نمایان شد. دستانش را از هم گشود و یک دیگر را در

آغوش کشیدیم. کنار گوشم به آرامی زمزمه کرد:

عشق عمه چه طوره؟

با خنده از آغوشش خارج شده و گفتم:

اونم مثله مامانش عالیه.

مدتی قبل دستی به سر و روی خانه کشیده بودیم. زمانی که موضوع را به مادر گفتم او نیز مخالفتی نداشت. باید از

جایی دوباره آغاز می کردم. من تنها با سقوط یک قدم فاصله داشتم و حال...

دنیای جدید را زیباتر از قبل خواهم ساخت. به کمک سارا و مهران وسایل اندکم را در خانه چیدم. حوض آبی رنگ

بار دیگر به زلالی دریا بود. روی تخت درون حیاط نشسته و با اضطراب انگشتانم را به بازی گرفته بودم. مسافرم از

سفر بازگشته و انتظار کشنده ترین چیز بود. با صدای زنگ در سریع از جا برخاستم. سارا اسپند به دست از خانه

خارج شد و با شادی گفت:

- داداشم اومد.

گویی امیر از جنگ بازگشته بود. آری به راستی او از میدان ستیز بین تباهی و نجات پیروز بازگشته بود. با گام های

سست به جلو گام برداشتم. سارا در را گشود و امیر همان طور که پیراهن آبی رنگی بر تن داشت و ساک کوچکی در

دست میان چهارچوب در ظاهر شد. به سادگی و نجابت اولین دیدارمان، همان روز که سیب سرخ عشق در دستانش

باقی مانده بود.

یک قدم تا تباهی

قدمی به جلو برداشت و من زمان و مکان را از یاد بردم. چشمان لبریز از اشکم به او دوخته و خود را در آغوشش رها کردم. نجوای آرام کلامش روحم را نوازش کرد!

- اومدم همه چیز رو از نو شروع کنم.

من را از آغوش بیرون کشید و نگاهش روی شکم برآمده ام ثابت ماند. لبخند شیرینی که روی لبانش نقش بسته بود بوی زندگی می داد. به راستی همیشه برای گریز از تباهی و سقوط ریسمانی به نام عشق و امید وجود خواهد داشت.

پایان